

شب و هوس

اروفقی کرمانی



شب و هوس

چاپ اول

ارونقی کرمانی

ناشر



کانون معرفت

تهران - خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۵۱ در مجله اطلاعات هفتگی به جاپ رسید
چاپ دوم بوسیله «کانون معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ افست مروی

«مرد بلوچ» خورشید را می‌شناخت... خورشید را که در
نیمروز، چون کوره‌ای گذاخته، می‌ساخت و اشعدی آن، چون
سرب مذاب بر پیکر او میریخت.

او سر بلند کردو آن را نگریست، آن را که بر سینه‌ی پیکران
آسمان می‌خوب بود و چون سایر نیمروزها، داغ و پر حرارت...

«مرد بلوچ» لبخندش را که غرور، رنگش زده بود بر چهره‌ی
خورشید پاشید و با گامهای محکم واستوار، چون همیشه سر بلند
راه میرفت، سر بلند و مغروف!

«صبه‌گاه» برای افتاده بود... و آن زمان که خورشید بال
و پرش را بر دامان دشت گسترده بود او همچنان ره می‌سپرد... میرفت
به آن دهکده‌ی کوچک که خاله‌اش آنجا بود...

«مرد بلوچ» خورشید را دوست میداشت... یک بز خاکستری
داشت و بز شیر میداد، آن را هم دوست می‌داشت و بز دیگر ش را که

ارونقی کرمانی

سیاه بود و آبستن ... آنرا هم دوست میداشت .
بزغاله اش دوسته هفته قبل بدنیا آمد و بود . بز خاکستری آنرا
زاویده بود ، آن را هم دوست میداشت .
واو ، چند مرغ و خروس داشت - یک خروس چهل تاج
سرکش و مغرور چون خودش آنها را هم دوست میداشت .
آنها زندگی او و داروندارش بودند . آه ، چرا ؟ مرد
بلوج یک کپر داشت ، چندین حفت نخل داشت ،
محصول نخل هارا خودش میخورد ... آنها را هم دوست
میداشت .

«مرد بلوج» ساده میزیست ... وزندگی را با همه سادگیش
دوست میداشت ... کسی چه میداند شاید اگر زندگی اش ساده
نبود زیبا نبود .

او به کنار بر که یی کوچک رسید که از آب باران تشکیل
یافته بود ، زانو به زمین زد ، دشت تهی از باد بود و نسیم ...
و بر که آرام خفته بود . خم شد که آب بنوشد . خودشید را دید ،
گوئی خودشید هم تشنگ بود و داشت در آن بر که ، تن ملتهب خویش
را میشدست .

«مرد بلوج» لبخندزد ، سر بلند کرد ، خودشید را نگریست ،
چقدر دوست میداشت خورشید را که روز می آفرید و سیاهی را
اذتن دشت و کپرش میشست و میزدود ، کف دستها بش را بر
کنار می برد که نهاد ، آب نوشید ، بر که کوچک با حرکت لبان

شب و هوس

او، متموج شد و این تموج کوتاه و زود گزد، چهره‌ی خورشید را که چون آئینه‌یی بر پیکرش نقش زده بود، محو و دائل کرد.
«مرد بلوج» برای افتاد - دیگر چیزی نمانده بود... و او نیمساعت دیگر به آن دهکده میرسید...
به بز خاکستری رنگش اندیشید که شیر میداد. به کپرش که در آن تنها میخفت... و بعد، بزن فکر کرد.

- زن چیه؟

زن دیده بود، خیلی زن دیده بود، توی دهکده‌ها.
در نیم فرسخی کلبه‌اش یک دهکده‌ی کوچک بود.
دورش نخلها دیوار کشیده بودند و بعد دشت بود. دشت خاک آلوده با سوسکها و جیر جیرک‌های خاک آلود.
آنجاهم زن بود، زن و دختر... آنان را گهگاه دیده بود - اندیشید:

- چطور یک زن و یک مرد با هم زندگی می‌کنند؟
هر گز دستش بدست زنی نخورده بود، و همیشه از خودش میپرسید.

- زن چیه؟

نمیتوانست با این سؤال، خوب جواب بدهد که برای خودش قانع کننده باشد. یکروز یک مرد باو گفته بود:
- بیبن، حتی نخل، جفت داره اگه نخل جفت نداشته باشه محصول نمیده.
بعد از او پرسیده بود:

ارونقی کرمانی

- اسمت چیه ؟

او گفته بود :

- مرد بلوچ !

و مرد خنده دیده بود .

- اینجا همه بلوچ هستند . من هم بلوچ ام اما اسم مرد -

بلوچ نیست .

مرد بلوچ خشمگین شده بود :

- من اسم را دوست دارم . من بز خاکستری ام را دوست دارم ..

من کپرم را دوست دارم !

مرد گفته بود :

- بز توشیر میدهد ؟

مرد بلوچ پاسخ داده بود :

- آره .

وحالا داشت میاندیشید :

- آن مرد بمن گفت زن و مرد هم مثل بز نرم ماده هستند .

زن که آبستن شد و بجه زائید به بجه اش شیر میدهد و مرد مثل بز نرم دنبال کارش می رود و دیگر کاری بکار او ندارد .

مرد بلوچ خنده دید :

- چه خوب !

ولی بعد شانه اش را بالا افکند :

- با یددید نصیب و قسمت چیه ۹۹

و یاد حرفه ای مرد دیگر افتاد .

شب و هوس

- گفتی اسمت مرد بلوچه ؟ قد و قوارهات که خوبه ،
مثل دستم میموفی ، اما از من بشنو وزن نگیر - فهمیدی مرد
بلوچ ؟

- چرا ، مگه زن مثل یه بز نیست ، مثل یه بز شیر نمیده ..
اگه نخلها هم جفت نداشته باشن ، محصول نمیدن ... مرد غش -
غش خندیده بود :

- تو باید اسمت را پسر بلوچ میگذاشتند! تو هنوز یک پسر بچه
هستی ، این حرفها را کی بہت گفته ؟
یه نفر . . . یک مرد بلوچ .
مرد گفته بود :

- نه جانم ، تو گفتی یک کپر داری . یک کپر کوچک ،
بگذار آن کپر را روزها خورشید گرمش کند .. این گرمارا
تا فردا صبح احساس خواهی کرد . گرمای خورشید زندگی
میبخشد . اما گرمای تن زن - نه ، نه ، میکشدت !
مرد بلوچ همچنان که راه میرفت سایه‌اش را نگریست ،
چقدر بلند بود سایه‌اش .

چوبدستی اش را تکان داد ، بسایه‌اش چشم دوخت و با آن
حرف زد :

- من بالاخره باید زن بگیرم ، آن مرد احمق بود ،
همه‌اش میخندید ، دیوانه بود ... دیوانه ! میگفت زن نگیری ،
با خورشید کپرت را داغ کن - این درست ، اما من همه‌چیز دارم
من یک کپر دارم ، بز دارم ، چند جفت نخل دارم .

پاهایش روی شنهای داغ فرج مدا میگرد . سوان او

ارونقی کرمانی

باfteh بی از الیاف تخل بود . یک تخته کف باfteh شده از الیاف
باپنهای باfteh شده که از دو طرف پاشنه اش ولای اکشمان شست
باهاش بسته شده بود .

و باز او با سایه اش حرف زد :

ـ حالا دختر خاله ام بزرگ شده !

وبعد حساب کرد :

ـ ده سال پیش دیده من ، آن زمان ۷ ساله بود . حالا ...
آره ، حالا ۱۵ ، نه ، نه ، ۱۶ سال ، او ه نه ، ۱۷ سالش ، آره ،
درست ۱۷ سالش !

واز خودش پرسید :

ـ خوشکله ؟

بیاد حرفهای مرد دومی افتاد که دادش از دست زن بلند

بود . از من بتو نصیحت پسر بلوچ ، اگه یه روز حماقت کردی و

زن گرفتی لااقل دنیا لخوشگلاش فری !

«مرد بلوچ» خنبدید :

ـ آره . خبلی احمق بود ، مرد بلوچ . احمقی مثل او
نمی دیده بودم ، همه اش می خنبدید . اصلادیوانه بود ، دیوانه ! بمن
گفت ، کپرت را روزها با خودشید داغ کن . شبها داغ خواهد
بود ... تن زن ، گرم است ، ولی این گرما میکشدت !

«مرد بلوچ» فکر کرد :

ـ نه ، اون هیچی نمی فهمید ، من خورشید و دوست دارم ،

شب و هوش

اما زن هم دوست خواهم داشت . حتی نخلها جفت شون را دوست دارن . مرغهای خرسهار و چرانمیگی ؛ او ن خرس نگین بال که چهل ، تاج داره ، همه اش دور و بر مرغه امی پلکه ، اگر یک روز از آنها دور بشه از غصه میمیره ، نه ، زن چیز خوبیه ، من باید زن بگیرم !

پدر و مادرش خیلی زود مرده بودند ، ۵ یا عساله بود که آن دو مردند ، پدرش باو گفته بود :
— دلم یک پسر میخواست ، یک پسر که مرد شود ، یک مرد قوی ، یک مرد خوب بلوچ وقتی تو بدنیما آمدی فکر کردم اسمت را چی بگذام . خیلی فکر کردم . یک شب : دوشب ، و خیلی شبها یک روز یک بیگانه به کپر ما آمد ، بمن گفت :
— مرد بلوچ !

سراغه هکده پائین را میگرفت . ده کده کویر . راهنمائی اش کردم و بمادرت گفتم اسم پسرمان را « مرد بلوچ » انتخاب کردم .

بعد از مرگ پدر و مادر ، « مرد بلوچ » مدت چند سال در کپر خاله اش زندگی کرد . بزرگ شد ، بزرگ شد .
۱۵ سال داشت که آنان را ترک گفت . به کپر پدرش باز گشت و آنجا زندگی را شروع کرد ... بعد از چند سال باز سری بحاله اش زد . آن زمان دختر خاله اش ۷ ساله بود ...
زیر لب گفت :

— آده ، هفت سال داشت ، قشنگ بود . حالا ۱۷

ارونقی کرمانی

مالش ! .



بدهکده رسیده بود ... خورشید هم چنان بالای سر نمی بود
چون کوره‌ی گداخته‌ی داغ بود. مرد بلوج خیلی راه آمده بود
اما خسته نبود، او هر گز خسته نمی‌شد .
نزدیک کپر که رسید فریاد زد :

- خاله ... آی خاله ، من هستم ، مرد بلوج .
زن داشت با آسیاب دستی گندمها را آرد می‌کرد . دو تا
سنک گرد بود رویهم. بالاش سوراخ داشت ، ویک دسته‌ی چوبی
از نخل، گندمها را توی آن سوراخی می‌بخت و سنک را روی
سنک می‌چرخانه . صدای مرد بلوج را نشنید .

اما مرد بلوج که پشت در کپر رسیده بود باز فریاد زد:
اما مرد بلوج که پشت در کپر رسیده بود باز فریاد زد:

- خاله ... آی خاله ، من هستم ، مرد بلوج !
زن از جایش برخاست ا دامنش را و دستها بشرا که به غبار
آرد آلوده بود پاک کرد ، وقتی مرد بلوج را دید گفت :
- توئی ؟ آه پسرم توئی ؟

و بعد افزود :

- خیلی سال است تراندیده‌ام خیلی سال .

مرد بلوج گفت :

- پسر خاله کجاست ؟

- رفته شهر !

مرد بلوج آند پشید :

شب و هوش

- باید سراغ دختر خاله را هم بگیرم .

گفت :

- آن یکی ... دختر خاله را می‌گویم ، کجاست ؟

زن لبخندی زد و گفت :

- رفته ، آب بیاره !

مرد بلوچ گفت :

- خوبه !

زن گفت :

- حالت چطوره ؟

مرد بلوچ گفت :

- ده جفت بیشتر نحل دارد ، آرده خیلی بیشتر ا

زن گفت :

- واه !

مرد بلوچ گفت :

- یه بز خاکستری دارم که شیر میده ، یه بزغاله دارم و یه

بزمشکی که آبستن !

- چه وقت میزاد ؟

- دیگه چیزی نمونه ، امروز ، فردا !

زن گفت :

- حالت خوبه ؟

مرد بلوچ گفت :

- آرده . یه ذینه ذیلو باقتم ، خیلی قشنگه !

ارونقی کرمانی

- مگه میخوای زن ببری ؟

مرد بلوج دید بهترین فرصت است گفت :

- آره خاله !

بعد افزود :

- گفتنی دختر خاله حالش خوبه

زن چند لحظه اورانگریست ، پی به نظورش برداخت

حرفی بزند ، اما بردازی و تحمیل پیشه کرد . فکر کرد :

چطور مینتوانم باوبگویم که دختر خالهات نامزد شده ، تودیر

آمده بی مرد بلوج ، خیلی دیر !

اما آنچه را که در دل داشت بر زبان نباورد ، گفت :

- خوبه ، حالش خوبه !

مرد بلوج گوشی کپر نشست ، عمامه اش را از سر باز

کرد زن گفت :

- لوار می آمد ؟

مرد بلوج جواب داد :

- نه ، زیاد نبود !

زن خنده داد و گفت :

- گرسنه نیستنی ؟

و منتظر پاسخ نماند ، افزود :

- تو گندمهارا آردش کن ، من برات نون میپزم .

مرد بلوج خوشحال بود . خوشحال از اینکه چند لحظه

بعد او خواهد آمد . او اسمش « بهارک » بود و درباره اش آن دیشید :

شب و هوس

- خوشکل است؛ آن زمان که دیدمش دختر بچه بود.
چشمان درشت و سیاهی داشت چون چشمها یک آهوی وحشی!.
و کنار آن دو تا سنک گرد نشست. دانه‌های گندم را به
سوراخ سنک بالائی دیخت و دسته‌ی چوبی آن را بدست نیر و مند
گرفت و چرخاند. سنگها بهم سائید، گندمها آرد شد.. واو
فکر کرد:

- بلوچها چشمان زیبائی دارند، همه‌ی دختران بلوچ!.
او زن و دختر بلوچ زیاد دیده بود، آنان زیبا بودند
اما گریز پا... و همه‌ی آنان در زندگی خود، تنها یک مرد
میشناختند، یک مرد بنام شوهر، و دیگر مردان، هیچ!
طایفه‌یی را می‌شناخت که زنان آنان، در عمر خود حتی
حق نداشتند پدر و برادر خود را ملاقات کنند، آن زنان در کپر
ها زندگی می‌کردند، در کوچک کپر برویشان بسته بود و تا آن
هنگام که شوهر بازمی‌گشت، زن حق نداشت در کپر خود، برادرش،
پدرش، خویشان مردش را ملاقات کند....
دراین جهان فقط یک مرد برایش بود، شوهرش!
و آنان، طایفه‌ی کوچکی بودند از بلوچها، واو فکر
کرد:

- همیشه در کنار بهارک خواهم بود، بزهای من شیر خواهند
داد، از شیر کره خواهم گرفت. نخلهایم را اضافه خواهم کرد.
واگر بتوانم، بزرگاعت خواهم پرداخت، زن من باید خوب
ذندگی کند، هر روز شیر بزهایم را بخورد، چون بز خاکستری،

ارونقی کرمانی

برایم بچه بزاید واگر بچه‌ام پسر باشد اسمش راچی انتخاب کنم؟
خنده‌اش گرفت، و باز با خودش حرف زد:

— مرد بلوچ، هنوز زود است درباری بچه فکر کنی؟
زن داشت آرد را خمیر می‌کرد، تنور کوچکی گوشی
کپر بود، تنور نیمروز بلوچستان داغ و گداخته بود، زن سینی
گرد و بزرگی را روی تنور قرارداد. بادستهایش، خمیر را
پهن کرد، روی سینی گسترد. چند لحظه بعد بوی مطبوع نان
فضای کپر را پر کرد.

زن دنبال بهانه می‌گشت که از بهارک و نامزدی او حرف

بزند، گفت:

— دخترهای کویر، خوشگلند، آره! منظورش دهکده‌ی کوچکی بود در نیم فرسخی کپر مرد بلوچ.
او جواب داد:

— نمیدانم!

— زن گفت:

— من دیدمشون، خبیلی خوشگلن!

مرد بلوچ گفت:

— بهارک دیر کرد!

زن، لب بدندان گزید، زیر لب گفت:
— لعنت بر شیطان.

واندیشید:

— چه بدلشد. به پسره گفتم مرد بلوچ را فراموش نکن،

شب و هوس

حتماً دنبال بهارک میمیاد .. اما گفت: نه، او زن نمیگیره، او نمیتوانه او شب را فراموش کنه، چه شب بدی بود او شب را کرد به مرد بلوج:

- میمیاد، حالا پیداش میشه!

و در همین لحظه بود که بهارک بدرون آمد، یک مرد غریبه دید که داشت گندم‌ها را آرد میگرد، چهره‌اش را پوشاند، زن گفت:

- پسر خالته بهارک!

ومرد بلوج سر بلند کرد، فکر کرد دارد خودشید را مینگرد، حتی آهوان نیز چشمان او را نداشتند و رنگ خودشید نیز، چون رنگ چهره‌ی او نبود!

چهره‌ی دخترک، چون مس‌گداخته بود، می‌که ساعتها و باز هم ساعتها روی آتش قرار گرفته باشد، آشکارا شعله می‌کشید ... و این شعله‌ها می‌توانست هر مردی را بسویاند! مرد بلوج دهانش بازمانده بود، زیباتر از او ندیده بود، چشمانش چون چشمان هر زن و دختر بلوج، برق و نشاط داشت، نگاهش مثل جرقه بود ... و چهراش را مرد بلوج، اینطور با خودش و در درونش ترسیم کرد:

- داغ است، حرارت‌ش را احساس می‌کنم، گونه‌هایش دارد می‌سوزد، این زن نیست، خورشید است، می‌تواند کبر مرا همیشه داغ نگهدارد. اما نه چون خورشید، حرارت خورشید می‌سوزاند، ولی حرارت او تشنگ‌ام خواهد کرد، و این تشنگی چقدر لذت بخش خواهد بود، اگر بخواهد، بزمایم را باو

ارونقی کرمانی

خواهم بخوبید، زخلوها هم مال او باشد ... و خودم مال او خواهم
بود اما او نباید چون یك بز باشد ...
یادش آمد :

همین چند ماه قبل ، دو تا بزش را به دهکده برده بود تا
جفت گیری کند آنها با بزهای نر غریبه جفت گیری کردند ..
در حالیکه یکسال قبل بزهای نر دیگری بودند !
- نه ، نه ، من که بزنیستم . بهارک هم بزن نیست ما
زن و شوهر خواهیم بود اما مثل بزها جفت گیری خواهیم کرد ،
بهارک مثل بز خاکستری ام بچه خواهد زائید ، شیر خواهد
داد . شیر را از پستانش ، بچه اش . او . . نه ، بچه ام مک
خواهد زد !

زن گفت :

- شما دو تا چراماتتان برده .. دختر خاله پسر خاله با هم
احوال پرسی نمیکنند !

بهارک گفت :

- سلام .

مرد بلوج همانطور که دستش بدسته‌ی آسیاب کوچک بود
گفت :

- سلام بهارک ، منو میشناسی ؟

بهارک گفت :

- آره ، یادم میباد ، خیلی سال پیش آمده بودی اینجا .
مرد بلوج خنده دید :

شب و هوش

- تو کوچولو بودی خبی خوچولو !

بهارک هم خندید ...

زن گفت :

- بهارک !

این کلمه آمرانه بود پر از کنایه ! ، بهارک معنی آن را خوب فهمید . گل خنده که تازه بر لہانش شکفته بود پر پرشد . کوزه بزرگ را که پر از آب بود گوشہ کپر نهاد . مرد بلوچ مشغول آرد کردن گندمهای شد . اما زیر چشمی دختر خاله را مینگریست :

- توهر گز آهونی را ندیده بی که چشم‌هائی چون چشم‌های بهارک داشته باشد . بعد سر بلند کرد ، بهارک هم زیر چشمی اورا مینگریست ... چشم‌هایشان شعله می‌کشید . شعله‌ی عشق ا و آتش سوران عشق بر جان هردو ریخته بود . . . مرد بلوچ با خود گفت :

- تو باید جسور باشی مرد بلوچ ، به خاله بگو که برای

چی آمده بی ؟

و خاله در این اندیشه بود که با او بگویید بهارک نامزدادارد بزودی عروسی خواهند کرد ولی نمیدانست چسان این ماجری را با او در میان نهد !

بوی نان پخته و بر شته شده در فضای کپر پیچیده بود .

حاله گفت :

- بسه مرد بلوچ ، تو گرسنه هستی !

ارونقی کرمانی

مردبلوچ، دستهایش سست شد: آسیاب کوچک از کارافتاد
دیگر صدای سائیدن دوست نک، بر دیوارهای کپر نمی‌سائید.
مردبلوچ از جایش برخاست، زن یکدانه نان داغ بسوی
اودراز کرد، مردآن را گرفت و خندید، دندانهای سپیدش پیدا
شد، گفت:

ـ چقدر داغه خاله؟

و به نیش کشید.

بعد گفت:

ـ خاله، میخواستم دو کلمه باشما حرف بزنم!
زن، فهمید که خصوصی است، روکرد به دخترش:
ـ بهارک، سری به بزرگالهها بزن!

دخترک لبخندزد، بار دیگر نگاه افسونگر ش را با نگاه
پسر خاله آمیخت. چه نگاهی بود آن نگاه... از آن شعله
بر میخاست، تمنای عشق و هوس در آن نهفته بود.
او که از کپر بیرون رفت زن گفت:

ـ چی میخواهی مردبلوچ!

مرد بلوج سربزیر افکند، نان داغ را در میان دستهایش
تکه تکه کرد و گفت:

ـ آمدہام خواستگاری!

زن همه چیز را میدانست اما خود را به نفهمی زد:

ـ میخواهی زن بپرسی؟

ـ آره!

شب و هوش

– خوبیه ، من برات دختر قمنگی پیدا می کنم .

مرد بلوچ هر اسان سر بلند کرد و شتابان گفت :

– بهارک ، او ن بهتر از همه است ۱

زن متأثر شد ، بسوی مرد بلوچ رفت :

– گوش کن مرد بلوچ : او نامزد دارد . من خیلی دلم

میخواست تو دامادم می شدی اما ...

مرد بلوچ ، احساس کرد چون آفتاب غروب میمیرد ، چند

لحظه سات بود و بیحال ... بعد ناگهان فریاد زد :

– چرا نامزد شد ؟ چرا ؟

– زن گفت :

– تو دیر آمده بی مرد بلوچ ، خیلی دیر !



زن اصرار کرد :

– لوار بر خاسته ، حالا نرو .

اما مرد بلوچ نپذیرفت ، برآه افتاد ، خورشید بالای سر ش

بود داغ تر از همیشه ... و در کویر باد چون دیو لگام کسیخته

رها گشته بود . باد گرم و سوزانند ، بادی که بلوچها آنرا لوار ،

می نامیدند .

آن ، چون حرارت آتش بود : پوست را می سوزاند ...

مرد بلوچ عمامه اش را بر چهره اش پیچید که فقط چشمان سیاهش

دیده می شد ...

وقتی از کپر خاله بیرون آمد بهارک را دید ، او نرفته بود

ارونقی کرمانی

سری به بزغاله‌ها بزند. مرد بلوچ چند لحظه او را نگریست و

بعد گفت :

ـ خدا حافظ بهارک !

ـ دخترک، جلو دوید :

ـ چرا باین زودی میری پسر خاله ؟ واو گفت :

ـ تو نامزد شده بی بهارک ! من آمده بودم ترا بیرم - من
یک بز خاکستری دارم، یک بزمشگی دارم که آبستنه و یک بز غاله‌ی
قشنگ . من چندین جفت نخل دارم ، کپر دارم ، زیلو دارم ،
آمده بودم ترا به کپرم بیرم، تو خورشید کپرم می‌شدی !
چشمان درشت و زیبایی دختر پر از اشک شد.

ـ امامن نامزدم را دوست ندارم ، برادرم و ادarm کرد که

فامزد بشوم... و ترا هم که ندیده بودم .

ـ مرد بلوچ گفت :

ـ نه . تو مال دیگری هستی !

وبراه افتاد ... دخترک چند قدم به دنبالش آمد ، اما مرد
بلوچ سر بر نگردانده ولاقل یکبار دیگر او را نگریست !
کنار بر که رسید، آنجا که خودشید چهره‌ی خود را در آن
مینگریست ، خم شد تا آب بنوشد باز خورشید را دید ، زیر
لب گفت :

ـ تو باید کپرم را گرم کنی !

اما پشمیان شد :

ـ نه گرمای ثو سوزانند است ، دوست دارم اما نه

شب و هوس

چون بهارک !

واز خودش پرسید :

- مردبلوچ ، توزیباتر از بهارک دیده بی ؟

در باره بزهایش ، نخلهایش ، کپرش ، خروسها و مرغهایش
اندیشید ، آنها ، همهی آنها برایش زیبا بودند ... خورشید هم
برایش زیبا بود ، شبها و روزهایم زیبا بودند ، دشتها و تپهای
شنبی ... اما نه چون بهارک ، او چیز دیگری بود ، زیباتر از همه
بود : حتی بز خاکستری اش که پیش از آنکه بهارک را بیند او
را زیباتر از همه چیز و همه کس میدانست !

بعد از آنکه آب خورد ، دوباره با عمامه اش چهره اش را پوشاند
و برآه افنا دلوار تن بود و بیش از همیشه داغ !

آنچنان داغ بود که انگار آن باد ، از جو هم برخاسته بود ،
او همچنان سواسش روی ریگها قرج قرج صدا میکرد ، و هر چند
مایوس باز گشته بود اما چون همیشه سر بلند ، ره میپیمود . مرد
بلوچ و مردان بلوچ همیشه سر بلند گام بر میدارد !

لوار آرام نمی گرفت ، حتی سو سکه ها هم گریخته بودند ،
سو سکه او جیر جیر کهای خاک آلود کویر بهلانه های خود پناه برده
بودند ، زیرا تن کوچکشان را لوار می پخت !

و او ره پیمود بسوی کپرش ... راه طولانی بود و سایه اش
هر لحظه بزرگتر می شد .

باز به زن اندیشید :

- درده کده کویر دختر هست ، برویکی از آنها را بیرا

ارونقی کرمانی

چی داری میگی مرد بلوچ ؟ تو فکر میکردی خورشید را در زمین
بینی، بهارک را میگویم ، وای که چقدر قشنگ بود . . . تو آهو
دیده بی مرد بلوچ ؟ آهوان قشنگ، واو زیباتر از هر آهومی بود
زیباتر از همه چیز وهم کس بود. خاله گفت : دیر آمده بی ،
خیلی دیر ؟ لعنت بر من که دیر رفتم ، کاش ذود تر میرفتم . . .
یاد یک درویش بلوچ افتاد که اورا سال گذشته سر راه خود
دیده بود. آن مرد برهنه بود. مرد بلوچ گفته بود :

— تو گرسنه هستی، نه ؟

و آن مرد جواب نداده بود ، مرد بلوچ چیزی نداشت باو

بدهد گفته بود :

— بیا بامن به کپرم برویم ، یکی از مرغهایم را برایت
خواهم کشت .

و آنوقت، آن مرد برهنه به زبان آمده بود :

— من گوشت نمی خورم ، این گناه دارد !

مرد بلوچ حیرت زده گفته بود :

— چرا ؟ چرا گناه دارد ؟

آن مرد جواب داده بود :

— اگر موحد دیگری بزرگتر و قویتر از آن می دوچر اسر
و بربند و می پخت و می خورد ، خوشت می آمد ؟
— ذه !

— بس آن مرغ هم خوش نمی آید ا

— آنوقت تو چطور زندگی می کنی ؟

شب و هوس

آن مرد، خم شده و گل پنیرک چیده بود، آن را خورده بود، اشاره به بر که‌ی آب کرده و گفته بود :

- این غذای من، آن آب من، آسمان سقف اتاق من و

زمین خانه‌ی من است ۱

و بعد خندیده بود :

- من این طور زندگی می‌کنم ۲

و به مرد بلوچ گفته بود :

- یک نصیحتی دارم برای تو، هر وقت غصه دار شدی بخاک

فکر کن زیرا که از خاک بوجود آمده بی و خاک خواهی شد ...

هر چه از دست دادی غم مخور، اما اگر خوبی‌ها را و پاکی را

از دست دادی غم آن جاودانه است ! برو بفکر من نباش من از

زندگی خود راضی هستم، زیرا همه چیز دارم، دشت پر از

گل‌های پنیرک است، همه جا آب برای نوشیدن پیدا می‌شود ...

خوردشیده‌میشه هست، زمین برای راه رفتن، فشستن و خوابیدن

من بحد کافی جا دارد ۳

مرد بلوچ، همانطور که در مسیر لوار قند، ره می‌پیمود

با خود گفت :

- برای چی عصه بخورم، زیرا که من چیزی را از دست

نداده‌ام، بزهایم در کپر است، خرسهایم و نخلهایم ... همه

چیز هست . بالاخره یک روز، یک زن نصیبم م بشود !

اما دلش غصه دار بود، پرازاندوه بود، اگر بهارک رانعی دید

شاید هر گز اینسان غصه دار نمی‌شد ... این غمی که بدلش ره

ارونقی کرمانی

جسته بود غم تازه‌یی بود که با آن آشناشی نداشت ... و آن، غم

● ● ●

عشق بود !

«لوار» خفته بود، انگار بر پیکر دشت و کویر ماسیده بود، سوسکها و جیر چیر کها از لانه‌های خود بیرون آمدند . . . و خورشید داشت آن دور دستها : خیلی دور؛ آرام آرام می‌مرد .

مردبلوچ، فکر کرد :

— دیگر چیزی نمانده !

بزودی او به کپرش میرسید، مثل هر شب، گوشی کپر دراز می‌کشد. مدتی با بزهایش حرف میزد، شوخی می‌کردو بعد خوابش می‌برد، صبح زود خروشهایش، مخصوصاً آن خروس چهل تاج‌اش، آواز سر میدادند و او را از خواب بیدار می‌کردند، آنها چون ساعت دقیق بودند و هشیارا

آن روز خیلی راه رفته بود. با خود گفت :

— حالا حوصله ندارم فردا سواس دیگری می‌بافم ! آن سواس، دیگر بقدر دش نهی خورد، میتوانست فردا، از بیاف نخل سواس بیافد و بپا کند و باز اگر دلش بخواهد راه برود.

وحالا ایستاده بود و غروب را تماشا می‌کرد. همه روزه،

تنک غروب مرک خورشید را مینگریست ... و صبح تولدش را درباره خورشید چیزی نشنیده بود، خودش فکر می‌کرد:

شب و هوس

- بالاخره یک نفر باید بمن بگوید خورشید شبها کجا می‌رود؟

و بخود جواب داده بود:

- یک روز که فرصت کردم از یک آخوند می‌پرسم، او می‌داند!

وقتی دشت تاریک شد او باز برآه افتاد. کم کم بوی کپرش را می‌شنید، صدای سوسکها و جیر جیر کها را شنید، شبها، همه شب. کاراین سوسکها و جیر جیر کها خواندن بود. یکنواخت و مداوم!

با خود گفت:

- پس آنها چه وقت می‌خوابند؟

و جواب داد:

- روزها... امانه، روزه‌ها می‌که پیدا یشان می‌شود، مگر در دشت ندیده بی از روی ریگها مثل بزهای حامله وزنهای حامله خود را اینوار و آنور می‌کشند؟

از کنار دهکده‌ی کویر گذشت. حالا نیم فرسخ به کپرش راه داشت، احساس کرد گرسنه است، چند قاتر ما همراه داشت. آنها را خورد و مراهش ادامه داد. ماه بالای سر ش بود، اما او از ماه خوش نمی‌آمد، می‌گفت:

- سرد و بیحال است!

و بارها از خودش واژخدا پرسیده بود:

ارونقی کرمانی

ـ ماه فایده اش چیه که خدا خلق کرده ؟ و پاسخی برای این سوال نداشت. خدا هم که باهاش هر گز حرف نزده بود.

بوی کپرش را هم چنان می شنید ، و جب بوجب آنجا را می شناخت، اگر تپه های شنی حابجا می شدند باز جای اولشان را می شناخت، وقتی شبها باد وحشی و افسار گسیخته از دل کویر رها می شد تپه های شنی را قشر قشر و ورق ورق از جا می کند و بر جای دیگر می نشانند، او که پسردشت و کویر بود ، بردامان دشت جای صاف تپه های شسته شده را تشخیص میداد:

ـ د بشب آنجا یک تپه بود و حالانیست ... باد بردش یک فرسخ آنطرفتر - آره ، من میدونم !



حادثه بی اتفاق افتاده بود . اینرا وقتی که به کنار نخلها بیش در سبد احساس کرد. کپرش سوت و کود بود، صدای بزرگاله اش بگوش نمیرسید، خرسها و مرغاهم آرام بودند، با خود گفت :

ـ آنها ، شبها آرام می خواهند ، اما بزرگاله کوچولو ، همیشه غرمیزند !

دلش شود زد، بسوی کپر دوید ، دوید ، خیلی راه دوید . وقتی آنجار سبد ، نزدیکی کپر چشم بچیز کوچکی افتاد ، آنرا برداشت . خشم و نفرت در پیکرش ریخت . آن کلمه کنده شده خرس چهل ناج اش بود ، خون آلوده بود ...

دستش خوانین شد ، زبان کوچک خرس و سط نوکش له شده بود .. واو، مرد بلوج درحالی که آنرا در هشت خود گرفته بود و خون

شب و هوس

لزج لای انگشتانش می‌ماسید فریاد زد :
— اینجا چه خبر شده ؟

اما، آنجا هیچکس نبود که به فریادش پاسخ گوید. آنجا
مثل گورستانی بود سوت و کور !
در دو سه قدمی کپرش باز کله‌های کنده شده مرغها و
خرسها یاش را دید، دلش از خشم و نفرت آکنده شد، همه‌ی آنها،
زبان کوچکشان، وسط نوکشان لدهشده بود.

سرخونین خرس چهل تاج اش را که درست گرفته بود
رها کرد، یکی دیگر برداشت. آن را نگریست. کله‌ی مرغ
سپیدش بود که هر روز، یکدانه تخم می‌گذاشت. ساعتها قدقد
می‌کرد اما حالا زبانش از حلقومش درآمده، لای نوکش قرار
گرفته بود، تکه‌بی از زبانش، داشت قطع می‌شد... آن هم
خونین بود چون خرس چهل تاج و خون سایر مرغها و
خرسها یاش !

بسرا غ بزها و بزغاله‌اش رفت... نبودند. فکر
کرد :

— آنها را دزدیده‌اند، مرغها و خرسها را سر کنده و
برده‌اند !

وارد کپرش شد، چیزی نداشت... اما هرچی هم داشت
بهم ریخته بود، بیاد آتشب بدافتاد. آتشب لعنتی، او ۵ سال
داشت !

اما زود آن خاطره‌ی تلغ و شوم را از دل زدود، هرگز

ارونقی کرمانی

نمیخواست به آن شب فکر کند ، هر چند آن شب ، چون یادگار
حک شده بی برسینه درخت ، در دلش نقش سنته بود و فراهموش
شدنی نبود آتشب که نمیتوانست فراموشش کند ۱

سرهای کنده شده مرغها و خروسهاش را جمع کرد
انگار آنها زنده بودند ، بی اختیار برایشان گریست ، برای مرغها
و خروسهاش ۲

حالا دودستش پر بود . پر از کله‌های خونین خروسها و
مرغها ، چشمان یکی دوتا از آنها باز بود ، واو در نگاه بیفروغ
آنها و حشت میدید ، مرک میدید ، آشکارا میدید که چسان آنها ،
پیش از مرک و حشت زده بوده‌اند !

او هر گز مرغها و خروسهاش را نکشته بود . آن در ویش
بلوج که غذاش گلهای پنیرک ، بستری زمین و سقف اتاقش آسمان
بود ، باو گفته بود :

- اگر یک موجود قوی تر از تو ، سرترا ببردو گوشت
تنت را بخورد خوشت می‌آید ؟ !

واز آن روز بعد ، هر گز هوس نکرده بود گوشت بخورد ،
طعم گوشت مرغ و خروس را تلغی وزهر آگین یافته بود !

هر د بلوج ، سرهای خونین مرغها و خروسها را زمین
ریخت . بسوی نخلهاش رفت ، چون پرنده بی سهکبال از
یک نخل بالا رفت ، سواس او پاره شده بود ، فکر کرد :

- شاید راه طولانی در پیش داشته باشم !

زیرا تصمیم گرفت بدنبال دزدیها دزدان بزها و مرغها و

شب و هوس

خروسها یش بروند و بدینجهت لازم بود سواس خود را عوض کند !

او داشت پرازدیگر را با تپه‌ها یش و کویر را با آفتابش می‌شناخت.
وجب به وجہ با سر زمینی که در آن بزرگ شده بود آشنا بود...
مینوا نست از کوچکترین تغییر در داشت، پی‌بیر د که دزدان از کجا آمده و بکجا رفته‌اند :

– من باید آنها را پیدا کنم !

مرد بلوج تصمیم قطعی در اینباره گرفته بود ... وقتی از الیاف نخل برای خود سواس تازه‌یی بافت، اندیشید :
– من بزهایم را پیدا می‌کنم، خدا کند سر آنها را فبریده باشند، آنوقت من از غصه می‌میرم !

بزمشکی اش حامله بود، چند روز بعد میزائید. او فکر کرد :

– کاش مرد بد آن را نمیرد، میدونی نمیتوانه راه بره.
آخه حامله است !

ماهانوار نقره‌فامش را برداشت ریخته بود و بر کپر او...
مرد بلوج شب هنگام به راه افتاده، از سواس تازه‌اش که باقته و بیا کرده بود مطمئن بود میتوانست با آن، فرسنگها راه به پیماید و خوب میدانست از کجا باید شروع کند ...

کیسه‌ی کوچکش را پراز خرماء کرد. در کپرش همیشه خرمابود، مرد بد و یا مردان بد به خرماء‌های او دست نزدیک بودند، اما زیلویش را برده بودند !

با خود گفت :

ارونقی کرمانی

- اگر بهارک به کپرم می‌آمد خیحالت می‌کشیدم . دیگر
چیری برایم باقی نمانده . بزی، داشتم که شیر بدهد !
بر پیکر دشت ، چند حا ، جای پای بزهایش را دید ، و جای
پای عردان را .

حالا میدانست دزد کپر او یکنفر نبوده ، دو یا سه نفر بودند.
خوب دقیق شد ، زیر لب گفت :

- سه نفر . آرده سه نفر هستند ! لمنتهی‌ها بزهای قشنگم
را سر کنندند ! آنها حتماً با یک چاقوی کند ، سر مرغها و خروسها را
بریده بودند ، شاید هم بادست کنده بودند . کله‌های کنده شده‌ی
خونین مرغها و خروسها ، اینرا ثابت میرد ، مرد بلوج با خود
گفت :

- اگر گیرشان بیارم ... !
و فکر کرد :

- اگرچیه ؟ حتماً پیدایشان می‌کنم ، اگر از کویر بگذرند
باهم جای پایشان را پیدا می‌کنم !
چو بدمستی بدمستش بود ... و دستش هنوز خونین ، این خون
سرهای کنده مرغها و خروسهاش بود خون سرخ به انگشتانش
ماسیده بود !

نیمه شب او بدهکده‌ی کویر رسید ، اما دهکده در خواب
بود ، در آغوش سکوت ابدیت غنوشه بود ...
از کنار کپرها ردشد ، آنجا در آن دهکده یک قهودخانه

شب و هوس

بود . وقتی آنجا رسیده بود بسته است !

ازدیشید :

- شاید مردهای بد ، از مردم این دهکده باشند؟!

و بخود جواب داد :

- قهوه‌چی را از خواب بیدار می‌کنم ! ازش میرسم ،

سراغ دزدها را می‌گیرم !

در قهوه خانه را زد ، یک مرد خواب آلو دپرسید :

- کیه ، اینوقت شب کیه ؟

مرد بلوچ گفت :

- منم ، مرد بلوچ !

قهوه‌چی در را بروی او باز کرد ، چشمانش را مالید .

خواب آلو ده بود ، پرسید :

- چی می‌خوای ؟ !

مرد بلوچ گفت :

- کپرم را دزد زده !

قهوه‌چی گفت :

- خب ؟ !

- تو سه نفر مرد را ندیدی که دو بزویک بزرگاله همراهان

باشد و یک مشت مرغ و خروس سر کنده !

قهوه‌چی گفت :

- نه !

بعد افزود :

ارونقی کرمانی

- بیاتو ...

مرد بلوج بدرون رفت. قهقهی گفت :

- مرا از خواب بیدار کردی که چی؟!

اما زود پشیمان شد، گفت :

- مهم نیست، چنایی میخوری؟

- آره!

مرد قهقهی سماور روشن کرد، سیگاری آتش زدو پرسید:

- گفتنی که سه تا دزدکپرت را زده‌اند، از کجا میدانی

سه تا بودند؟

- جای پایشان!

قهقهی گفت :

- هوم...

سپس افزود :

- حؤ باتوست، مرغها و خروسهای سر کنده را بمن فروختند!

مرد بلوج از جایش برخاست. خشمگین و عاصی مینمود

اما قهقهی خونسرد و آرام گفت :

- بنشین، آنها ساعتها پیش از اینجا رفتهند...

- پس تو آنها را دیدی؟ تو مرغها و خروسهای سر کنده

را خریدی؟

- آره، من که نمیدانستم مال دزدیده!

- از آنها برای من حرف بزن.

- سه نفر بودند. یک بز حامله همراهشان بود، بیاک

شب و هوش

بز خاکستری و یک بزغاله !

— خودشه !

— صبر کن پسر ... گفتی اسمت چیه ؟

— مرد بلوج !

قهوه‌چی خندید :

— مرد بلوج ... مرد بلوج !

— کجاش خنده‌داره ؟

— هیچ جاش ، مثل اینکه من ترا می‌شناسم ، آهان ، یادم

آمد . بابات می‌ومد قهوه خونه‌ی من ، چه مرد خوبی بود ... چه

شب بدی بود آنشب !

مرد بلوج فریاد زد :

— از آنشب حرف نزن ... اگر دزدهارا پیدا کنم

سرشان را مثل سر مرغها و خروسها می‌کنم !

قهوه‌چی گفت :

— تو چرا تا حالا زن نبردی ؟

مرد بلوج گفت :

— دلم نمی‌خواست ، امروز رفتم ، دختر خاله‌ام را بیینم

واو را به کپرم ییاوردم ، اما فامزدش کردند . من دست خالی بر

گشتم و دیدم که سر مرغها و خروسها یم را کنده‌اند . لعنتی‌ها !

قهوه‌چی گفت :

— آره . آنها سه تا بودند : سه تا مرد قوی ، سبیلهای

آویخته داشتند . خنجر به کمر بسته بودند . بمن گفتن این

ارونقی کرمانی

مرغها و خرسها را میخیری ؟ اول گفتم : نه ، اما آنها گرفتند :
ارزون میفروشم ... و من خریدم ... هنهم آنها را زود آب کردند
فروختم به مردم !

- پول نقد دادی یا خرماو گندم ؟

- پول نقد گرفتند !
بعد قهوه چی ادامه داد :

- خدا پدر تو بیامزه ، همه‌اش دلش میخواست دوراز
مردم زندگی کنه ، اینه که رفت تو اون کپر زندگی کرد و آتشب .
مرد بلوچ فریاد زد :

- گفتم از آتشب حرف نزن ، مگه نگفتم !
قهوه چی گفت :

- چرا ، چرا ... ولی مگه میشه فراموش کرد !
مرد بلوچ از جایش برخاست ، نگاهش پر از نفرت بود ،
قهوه چی گفت :

- بشین ، دیگه حرف نمیز نم !

مرد بلوچ گفت :

- کجا رفتند ؟

- کیها ؟

- آن سه تا لعنتی ؟
قهوه چی گفت :

- نمیدانم ، مال اینظرفها نبودند !
بلوچ بودند ؟

شب و هوش

قهقهه چی گفت:

- نه، نه بلوچ نبودند!

- من پیدایشان می کنم من سرشان را می کنم همانطور که سر مرغها و خرسهایم را کنند!

- بد کاری کردند!

قهقهه چی سماور را فوت کرد خاکستر زغالها در فضا پاشید و چون برف آرام روی زمین نشست!

مرد بلوچ گفت:

- چند ساعت پیش از لینجا رفتد!

قهقهه چی گفت:

- خیلی وقت هنوز شب نشده بود، آره روز بود!

- عصر؟!

- بعد از ظهر بود!

- لعنتی ها لابد ظهر به گیرم آمدند

اگه پیدایشان کنم ...

قهقهه چی گفت:

- حالا که بخت رخله ات نامزد داره چزا ار این نه نمیبری؟

مرد بلوچ گفت:

- من که چیزی ندارم همه چیزم را بربند!

- تو گیر ناری، تو چندین جفت نخل داری من می بلم!

- آره! اما بزهایم مرغها و خرسهایم چی؟

- فکرش رانکن!

ارونقی کرمانی

- نهه ... چطور فکرش رانکنم بز خالکستری من از یک زن خوشگل تر بود خیلی دوستش داشتم.

بزهایم بمن شیر می دانند مرغهایم تخم می گذاشتند من باید بزهایم را بدبست بیاورم!

- باید صبح راه بیفتن!

آره! فردا هر جا باشند گیرشان میاورم!

قهوه چی چالی دم می کرد در این حال گفت:

- نمی دلستم مala نزدیه والا نمی خریدم!

بعد پرسیده:

- پاهات دشمنی داشتند؟

مرد بلوج گفت:

- نه نمی دلم شاید آنها بوند ...

قهوه چی گفت:

- کیها؟

قهوه چی گفت:

- آنها که آن شب ...

بعد ساكت شد بغض کرد گریه اش گرفته بود قهوه چی گفت:

- چی داری میگی ۲۰ سال پیش آنها آمدند چهار نفر بوند حالا استخوانهایشان هم پوسیده است!

قهوه چی گفت:

- از آنها حرف نزن!

- تو یادت میاد آن شب؟!

ناگهان مرد بلوج چوبیستی خود را بلند کرد:

شب و هوش

- می کشمت بہت که گفتم از آن شب حرف نزن!

قهوه چی گفت:

- پلشه

بعد افزوده:

- من یه بخت خوشگل سراغ دارم.

من گیری؟!

مرد بلوچ سر جایش نشست و گفت:

- نه اول بلید آن سه مرد را پیدا کنم بزهليم را بگیرم!

- با هم نامزد بشین ، همین فردا ترتیب کار را می نهم!

- نه!

- گوش کن مرد بلوچ تو بلید زن بیبری تو شبها تنها می خوابی، این خوب نیست.

زمین نفرینت می کند!

بعد چالیس ریخت مرد بلوچ چالیس را داغ داغ خورد گفت:

- زمین خویشو نفرین کنه اگر بهارک رانمی نیدم...

- بهارک کیه؟

- بخت خله ام!

- هوم ... کاش نامزد نداشت، نه؟

- ولی نامزد کرده بود خله بمن گفت بیم آمده بی مرد بلوچ خیلی بیرا!

- خب زود تر می رفتم!

- نشد دیگه!

ارونقی کرمانی

قهوه چی یک چایی بیگه برای خودش ریخت:

- چشمت ترسیده مگه ن؟!

- از چی؟

قهوه چی با نلهره و ترس، آهسته گفت:

- از آن شب!

مرد بلوچ این بار سخت خشمگین شد:

- مگه بتون گفتم از آن شب حرف نزن!

- تو باید آن شب را فراموش کنی!

مرد بلوچ نستهایش را روی چهره اش گرفت می خواست گریه کند، نقرت خشم، بعضی لش را هر کرده بود، با صدای خفه پی گفت:

- فمی توانم فراموش کنم تو بودی فراموش می کردی؟!

قهوه چی گفت:

- ن-

و نستی به سبیلهای خاکستری خود کشید:

- آنها مرده لند!

مرد بلوچ گفت:

- شاید هم نمرده باشند!

قهوه چی گفت:

شب و هوش

— چی داری میگویی؟ بیست سال، نه شاید هم بیشتر بود،
چهره‌ی آنها را دیدی از
مردبلوچ گفت:
— توحیوان کثیفی هستی، من هزار بار گفتم از آن شب حرف
نزن، حالا که اصرار داری بہت میگم. آره... من آنها را دیدم.
من ۵ سال بیشتر نداشتم، چهره‌ی آنها را دیدم. یکی شبیه
تو بود!

قهوه‌چی دسته‌ایش لرزید، خندید و گفت:
— من و پدرت با هم دوست بودیم!

— میدانم!

— خیلی‌ها شبیه همدیگر هستند!
— آره! پس بهتر است از آن شب حرف نزنی!
قهوه‌چی گفت:

— آن دختر که میگم، خیلی خوشگله.

— ولی من زن نمیبرم!

— بہت که گفتم زمین نفرینت میکنند!

— باشه، من باید آن سه مرد لعنتی را پیدا کنم!

بعد، مردبلوچ دراز کشید، چوب دستی بدستش بود، شاید

به آن شب فکر میکرد، به آن شب شوم...

قهوه‌چی دید او خوابش برداش که سیگار روشن کرد،
او هم به آن شب اندیشید، به آن شب لعنتی، چه شب بدی بود آن شب

بیست سال پیش!

ارونقی کرمانی

قهوه‌چی پیر، همه لحظه‌های آنشب را بخاطر داشت، آنشب را که مال بیست سال قبل بود و با یاد خوابن و دردناکش به سینه‌ی پراز خاطره زمان خفته بود.

قهوه‌چی پیر، آنشب که باز گشت نادم و پشمیمان بود اما دیگر کار از کار گذشته بود. در آن کپر دور دست که در کناره‌ی کو بر بر پیکر دشت غنوده بود، یکزن و یکمرد در خون خود غوطه‌ور شده بودند ...

قهوه‌چی پیر چند پک به سیگارش زد، به مرد بلوج نگریست وزیر لب گفت :

- او ه سال بیشتر نداشت، اما او گفت یکی از آن مردان تو بودی. آه. ذه شبیه تو بود. اینرا چطور بیاددارد؟ قوه‌چی پیر. قرس برش داشت. احساس ندامت و پشمیمانی از ماجرای خونین آنشب، شب بیست سال پیش از دلش رخت بر بست این زمان دریافت کرد زندگی شیرین است. زندگی را دوست دارد... بالای سر ش رف بود، دست بر د و یک قمه گرد آلد را برداشت، آن را از غلاف پیرون کشید، زمک زده بود امامیشد با آن سر گوسندر را برید. میشد با آن «مرد بلوج» را کشت ا آرام آدام بسوی مرد بلوج رفت «مرد بلوج» خسته بود و خستگی خواب میطلبید، او خواب بود.

قهوه‌چی پیر اندیشد.

- جسدش را چال میکنم، بمن گفت تو شبیه یکی از آن مردان هستی شاید و قنی از خواب بیدار شد بگوید، توهمن مرد هستی ...

شب و هوس

و بخواهد از من انتقام بگیرد.

کنار «مرد بلوج» رسید، قمه‌ی زنگ زده، دسته‌ی سیاه داشت و در دست قهوه‌چی میلر زید. او تمام پیکرش میلر زید، اما آتشب، شب ایست‌سال پیش از این، چنین نبود.

چه شب بدی بود آتشب.

قهوه‌چی پیر با خود گفت:

— لعنت بر من، کاش با آن سه راه‌زن همکاری نمیکردم چه مردان بدی بودند آن سه مرد.

او باز به مرد بلوج نگریست:

— شبیه پدرش است: قد بلند با چهره‌یی بر نک خود شید و با چشم‌مان سیاه.

قمه را بالا برد، در این لحظه باز، آتشب، آتشب شوم و لعنتی بیست سال پیش، در نظرش مجسم شد، آنان چهار نفر بودند، چهار مرد خشن و سنگدل، قهوه‌چی پیر، عاشق بود... از دیر زمانی عاشق یک دختر بود، اما آن دختر عشق او را نپذیرفته بود. قهوه‌چی باو

گفته بود:

— اگر شوهر کنی او را میکشم و ترا بزرگ صاحب میکنم. تو باید بخانه‌ی من بیائی. آن‌مان او قهوه‌خانه نداشت. بیکار و ولگرد بود و درده‌کده‌ی کویر تنها با مادرش زندگی میکرد، پدر مرد بلوج یک‌روز با او گفته بود:

— تو باید تن بیکار بدهی... ده‌کده‌ی ما قهوه‌خانه ندارد... بیا دو تائی شریک بشویم.

ارونقی کرمانی

او گفته بود:

امامن در هفت آسمان یك ستاره ندارم.

پدر مرد بلوج پاسخ داده بود:

یك کپر بزرگ میسازیم ... سما و رو سایر وسائل قهوه خانه

را من برایت تهیه میکنم!

و بعد از مدتی که قهوه خانه دایر شده بود به قهوه چی

گفته بود:

من سهم خود را بتومنی بخشم، من کپری در کناره کویر

میسازم زیرا زن میبیرم! میخواهم با اودور از همه زندگی کنم.

قهوه چی گفته بود:

آن زن کیه؟

و وقتی پدر مرد بلوج اسم زن را برد بود، قهوه چی مات

ومبهوت اورا نگریسته بود، زیرا آن دختر، زیباترین دختر

دهکده‌ی کویر بود... همان بود که قهوه چی دوستش میداشت،

به خوانستگاریش رفته و پاسخ منفی شنیده بود و بهش گفته بود: اگر

شوهر کنی، شوهرت را میکشم و از تو کام دل میگیرم.

اما او به پدر مرد بلوج حرفی نزد نه بود ... زمان چون همیشه

بی آنکه از زندگی انسانها گله و شکوه کند آرام ره سپرده بود تا

آنشب، آنشب لعنتی بیست سال پیش!

چه شب بدی بود آنشب، آنان چهار مرد بودند، چهار مرد

خشون و بدلسرشت!

قهوه چی قمه‌ی زنک زده را همچنان بدمست داشت، اما

شب و هوس

دستش میلر زید .

فریادی درونش میجوشید:

— مردبد، اورا نکش، او آن‌مان بچه بود، یک بچه‌ی ۵ ساله‌وهر گز نمیتواند ترا امتنهم کند که یکی از آن‌چهار مرد بودی!
دستش را پائین آورد. لبه‌ی قمه را روی گردن مرد بلوج نهاد. اما مرد بلوج همچنان خواب بود. قهوه‌چی پیر خواست محکم، لبه‌ی قمه را روی گردن او بکشد، حلقومش را پاره کند بعد همان‌طور که تصمیم گرفته بود، جسدش را چال کند.

شب تاریک بود و تاریکی فراموشکار، چون آتشب، شب بد و وحشتناک بیست‌سال پیش!

اما پشیمان شد، قمه را از روی گردن مرد بلوج برداشت، رفت کنار سماور، و فکر کرد:

— ولش کن پیر مرد!

و باز فکر کرد:

— بهتر است خودم را بکشم!

اینرا بارها فکر کرده بود، اما نتوانسته بود. برای اینکه زندگی را دوست میداشت. از مرک می‌ترسید.

* * *

کویر، چون دریا بود. دریایی بیکران و امواج آنشن و ریک بودند... کویر نیز چون دریا، گهگاه توفان‌زده می‌شود، ریک و شن، چون موجه‌ای بزرگ از سینه‌ی کویر بر می‌خیزد و سر راه خود سوسکها و جبر جیر کهای گردآمد همیشه گردآمد - رامیپوشاند

ارونقی کرمانی
اگر شتر و آدمی نیز سر راهش باشد، زیر امواج شن مدفون
می‌گردد.

کویر و طوفانش از دریا خطر ناکثر است. واکنون که صبح
شده بود کویر توفان زده بود.

قهوه‌چی پیر، از قهوه‌خانه بیرون آمد، باد کویر وحشی و
لگام گسیخته بود. و توفان وحشت‌ناکتر از همیشه... آتشب هم
توفانی بود، آتشب بیست سال پیش.

قهوه‌چی پیر بقهوه‌خانه باز گشت، مردبلوچ همچنان خفته
بود. او فکر کرد، بیدارش کنم؟

گفت:

- مردبلوچ.

او چشم‌گشود، از جایش بر خاست و پرسید:

- چه خبر شده؟

قهوه‌چی پیر گفت:

- توفان! اما تو نباید بدنبال آنها بروی. چشم، یك قدمی

را نمی‌بیند.

مردبلوچ خندید:

- ولی چشمان من همه جارا می‌بیند.

و پرسید:

- چائی داری؟

قهوه‌چی گفت:

- آره.

شب و هوس

د برایش چائی ریخت ، مرد بلوج چند دانه خرمادر آورد
و با چائی خورد...

قهوه چی لحظه ای با او خیره شد ، وقتی مرد بلوج سر بلند کرد
او نگاهش را دزدید ، مرد بلوج گفت :

— من حالا پول ندارم بتو بدهم ، وقتی باز گشتم مرغ یا
خرس میدهم.

قهوه چی گفت :

— پسر فکرش زانکن!

و مرد بلوج برآه افتاد . توفان از سینه‌ی بزرگ و بیکران
کویر تپه‌های شنی را می‌شدت ، جارو می‌کرد و غرمش کنان هم را می‌برد
انگار در کویر همه‌ی بود ، همه‌ی هزاران هزار موجودات زنده
که آنان را زجر میدادند ، ناله‌های آنان چون همه‌ی زجر دید گان
مینمود که پایانی نداشت .

و مرد بلوج که در زیر اشعه‌ی داغ خورشید ، لوار و توفان
کویر بزرگ شده بود با این همه‌ها آشنا نی داشت . یکبار و شاید
هم بارها اندیشه‌یده بود .

— کویر چون جهنم است .

یک نفر با او گفته بود :

— کویر پراز ادواع سرگردان است ، آنانکه کارهای زشت
هر تکب می‌شوند پس از مرگ ، روحشان در کویر سرگردان می‌شود
و بزید از آنجمله است که بشکل سک درآمده در کویر خشک و داغ
در جستجوی بر که و چشم‌های آب از اینسو به آنسو میدودا

ارونقی کرمانی

مردبلوچ باو گفته بود :

- امامن کویر را دوست دارم .

کویر چون رؤیاست، وقتی خورشید بالای آن است من راه
میروم، رویشنهای داغ راه میروم و چقدر دوست دارم.

آن یکنفر گفته بود :

- توفرزند کویر هستی !

- اما اگر شب باشد و توفان، من بدم میماید.

- چرا ؟

- شبهای توفانی کویر، بدآست. خبای بدآست !
وحالا توفان بود... شاید این توفان تا شب ادامه مییافتد ،
گاهی چند شب آن روز طول میکشید و بعد لوار... همان باد داغ
که انگار ارواح از سینه‌ی کویر، سینه‌ی تفته و سوزان کویر، شعله-
های آتش را دامن میزدند... لوار پوست چهره را میسوزاند ،
تو گوئی روی پوست ذغال گداخته مینهادند.
و چنین است توفان ولوار کویر !

مردبلوچ با خود گفت :

- لعنت بر توفان !

اگر توفان بر نخاسته بود جای پای دزدهارا پیدا میکرد.
اما حالات توفان همه چیز را شسته بود...

همانطور که رامیرفت اندیشید:

- بده کده بی که در درو فرسخی است میروم، شاید آنجا بنوانم
سراغ دزدها را بگیرم .

شب و هوس

عمامه‌اش را دور چهره‌اش پیچیده بود. یک جفت چشمان سیاهش پیدا بود که در میان توفان ره می‌جست. توفان اورا بیاد آن شب میانداخت. آن شب لعنتی بیست سال پیش.

قهقهی از آن شب حرف زده بود. مردم دهکده کویر آن شب را بخاطر داشتند، هیچکس نمیتوانست آن شب را فراموش کند، چنان شبی در آن سرزمین ساقه نداشت. و چه شب بدی بود آن شب.

مرد بلوچ ۵ سال داشت. آن شب را لحظه به لحظه بخاطر داشت لحظه به لحظه، آنچنان که رخداده بود...

آن شب، یک شب توفانی بود، کویر نعره سرداده بود، کپر آنان کناره‌ی کویر بود که حالا هم بود. در کپر را بسته بودند، اما توفان چنان بود که گوئی میخواست کپر را از زمین بر باید و همه شن‌ها و ریگها چون امواج خشما گین دریا، بگوشی بکو بد. توفان، شن‌ها و ریگهارا چون دانه‌های تگرگ بر کپر میکوفت مرد بلوچ گوشی کپر خفته بود، اما نعره‌ی توفان بیدارش کرد، بعد صدای بزرگاله‌ها را شنید و صدای قدقد مرغها و خروسها را... و بعد در زدند ...

پدر چشم گشود، دید مرد بلوچ بیدار است، گفت:

— بخواب پسرم!

وبعد گفت:

— توفان است!

ارونقی کرمانی

اما یکنفر فریادزد:

— در را باز کنید

پدر گفت:

— مسافر ره گم کرده است.

ومادر را از خواب بیدار کرد:

— مهمان آمده.

زن چشمها یش را مالید، دید بیچه اش بیدار است، گفت:

— اینوقت شب کیه؟...

پدر گفت:

— توفان است. حتما اوراه را گم کرده.

رفت در را باز کرد. توفان میفرید، شن ها را و دیک ها را
بدرون کپر پف کرد، بسر و صورت آنان پاشید. بعد لوله تفنگی بدر و ن
آمد پیش از آنکه مسافر ره گم کرده بیاید، تفنگ از نوع تفنگ های
سر پر بود...

آنچهار نفر بودند. سه تایشان تفنگ های سر پر داشتند،
چهره هایشان را پوشانده بودند. زیرا که توفان بود...

پدر گفت:

— شما کی هستین، چی میخواین؟

یکی از مردان غش خندید، در کپر را بست، مادر
و حشیز ده بود. پدر خم شد که قمه اش را بردارد، اما صدائی بر خاست
صدای شلیک تفنگ، دود باروت در کله پیچید و بعد فریاد پدر با
دود باروت و با فریاد توفان در آمیخت.

شب و هوس

چهره‌اش پرخون شد. فریادزد:
— سوختم.

یکی از آن مردان، لوله‌ی تفنگ را درست روی چهره‌ی پدر
گرفته و ماشه را فشارداده بود.

پدر، روی زمین غلتید، مردان غش‌خشندیدند، مرد بلوج
۵ سال داشت. گوشید که قایم شده بود و داشت از وحشت چون
جوچه بال و پرشکسته‌ای میلر زید. پدر را دید که بخود می‌پیچد،
فریادها یش را توفان کویر می‌بلعید، توفان‌لعنی کویر. بعد مرد
دیگر لوله تفنگ را روی سینه پدر نهاد و ماشه را فشارداد. باز دود
باروت توی کلبه پیچید و باز صدای آن را توفان‌بلعید.
دیگر پدر آرام شده بود. او مرده بود...

آن چهار مرد وحشی بودند، وحشی و بیرحم. کپر تاریک
بودا مارد بلوج چهره‌ی آنان را میدید، حالات توفان نبود که چهره‌های خود را بپوشانند.

مادر، جیغ زد:
— بیرحم‌ها. او را کشتمید؟

مرد بلوج، که در دریای توفان‌زده‌ی کویرده می‌سپرد، با
خش و غیظ فریادزد:
— بیرحم‌ها...

این کلمه را در آن شب توفانی از مادر شنیده بود، چقدر از
توفان کویر بدمش می‌آمد.

بعد مردان، بسوی زن رفته بودند، زن خنجر پدر را

ارونقی کرمانی

برداشته بود...

یکی از مردان فریاد زده بود :
- نگذارید خودش را بکشد،
و چنین خیالی داشت مادر.

چه زن خوبی بود آن زن، خواسته بود خنجر را در قلب خود
فر و کندوای یکی از مردان هج دست او را گرفته بود و بعد ...
آه، چه شب بدی بود آن شب، آنشب بیست سال پیش که او پسر
بچه بود و ترسیده بود و نتوانسته بود از پدر و از مادر دفاع کند.
و حالا خودش را نفرین میکرد :

- چرا بسوی شان حمله نکردم؟ چرا از مادر که فریاد میزد
دفاع نکردم؟ چه مردان بدی بودند آن چهار مرد.
و دیده بود که مادرش بر هنر است ... ولباس را بر تن او
پاره کرده اند.

آن چهار مرد وحشیانه می خندیدند، دریافته بود سه مرد از
چهار مرد لهجه های بلوج ندارند، مال سر زمین بلوچستان نیستند
اما آن یکی دیگر ... و حالا که دنبال بزهایش بود فکر میکرد :
- شبیه قهوه جی بود. اما پدر من گفت او از دوستان من است
پدر میگفت که قهوه خانه را با او سپردم ...

اینها را وقتی پدر، به مادر میگفت شنیده بود، و چطور امکان
داشت آن مرد، یکی از مردان بد آن شب باشد؟ نه چنین نمیتوانست
باشد. و او نمیدانست که چنین است.

و او آن شب را لحظه به لحظه بخاطر داشت، آنشب و حشتناک

شب و هوس

را، وای که چه شب بدی بود آنشب.
با دستهای کوچکش چشمانش را بسته بود... و دیگر مادر،
آن زن جوان و زیبا فریاد نمیزد و جمیع نمی‌کشد ذیرا که
بیهوش بود... .

و دیده بود که یکی از آن مردان لوله‌ی تفنک را روی سینه‌ی
برهنه‌ی مادر قرارداده و باز فریاد تفنک و دود باروت را توفان
بلعیده بود و بعد آنان رفته بودند... در توفان گم شده بودند، و حشی‌ها.
آن چهار مرد وحشی و بی‌رحم چون اشباح آمده و رفته بودند... .
وحالا در کپر دو جسد خونین بود؛ جسد پدر و مادرش... .

گریسته بود، جمیع زده بود، فریاد کشیده بود، اما آنجا
کسی نبود، هیچکس آنجا نبود... و بفریاد های او، توفان
لگام گسیخته‌ی کویر پاسخ داد بود!

آنشب، آنشب لعنتی بیست سال پیش! وای چه شبی بود
آنشب!

در کپر بازمانده بود... آن چهار مرد بیکانه رفته بودند،
توفان میغیرید، زوزه می‌کشد و بدرون کپر ره می‌جست، او
همچنانکه گوشی کپر نشسته بود تن کوچکش می‌لرزید!
تاسحر، چنبن بر او، گذشته بود، بجسد خونین پدر و مادرش
زلزله واشک ریخته بود... .

و صبح دیده بود روشنایی خود شید را که از در باز کپر،
بدرون سرکشیده است و پنجه های روشن و درخشانش را بدرو
جسد خونین می‌کشد!

ارونقی کرمانی

آن شب طوفانی کویر، شب بسیار بد و وحشتناکی بود ...
همچنان آن شب را الحظه به لحناء بخاطر داشت !
بخاطر داشت که آن چهار مرد بد، لباس بر تن مادر جوان
وزیبا بش پاره کردند، بزور با او همبستر شده بودند ... و بعد لوله‌ی
تفنگ سرپر را وسط سینه‌ی بر هنده اش نهاده و ماشه را فشار داده بودند
او وقتی روشنائی آفتاب را دیده بود از جایش بر خاسته واز
کپر بیرون دویده بود، دوان دوان خود را بدھکده کویر رسانده
بود ... پیش آن هر دقهوه چی رفتہ بود :
— آمدند و پدر و مادرم را کشتنند !

قهوه‌چی گفته بود :
— آه ... توهستی مرد بلوج ؟
داند یشیده بود: کاش این بچه راهنمی کشتم، تنها شاهد جنایت بود!
اما، قهوه‌چی، نادم و پشمیمان بود ... آن جنایتی بود
وحشتناک و عامل و محرك این جنایت، او بود ... این او بود که
آن سه راهزن خشن و سفاک را تحریک کرده بود :
— در کناره کویر یک کپر است ... زیباترین زن دنیا آنجا
زندگی می‌کند، او سکه‌های طلا دارد، خبلی زیاد ا
را هزنان پرسیده بودند :

— جز آن کپر، کپرهای دیگر نیز اطرافش هست ؟
او خندیده بود :

— نه فقط یک کپر و دیگر هیچ !
بعد برآمد افتاده بودند، وقتی در آن شب طوفانی دم در کپر

شب و هوس

رسیده بودند قهوه‌چی گفته بود :
- اینجاست !

که یکی از راهزدان فریادزده بود :
_ در را باز کنید !

و پدر، اندیشیده بود که مسافر ره گم کرده‌ایست ! و بعد
لوله‌ی تفنگ سرپر را، در پرا بر چشم ان وحشت زده‌ی خود دیده
بود !

و آن‌مان، که آن‌چهار مرد، در آن شب تو فانی از کپر بیرون
آمده بودند قهوه‌چی گفته بود :
_ از راهی که آمده‌اید باز گردید !

یکی از راهزنان گفته بود :
_ تو بما دروغ گفتی، زن‌سکه‌های طلانداشت اما زیبا بود !
اگر زیبا نبود ترا می‌کشم !

و در توفان کویر گم شده بودند ... دیگر قهوه‌چی از آنان
خبر و اثری نیافته بود ... شاید آن سه راهزن بیگانه، در دریای
کویر سر گردان شده و در اثر تشنگی مرده بودند !
جز این نبود، زیرا اگر جز این بود، آنان بازمی‌گشتند،
دو ماه، یک سال و دو سال بعد ... بسراغ قهوه‌چی می‌آمدند. شر
حالیکه در این بیست سال که قهوه‌چی چشم براه بود، آنان
باز نگشتنند.

ونیز یکنفر که چند روز پس از آن شب توفانی، از کویر آمده
بود در قهوه‌خانه‌ی او می‌گفت که سه جسد باد کرده در سینه کویر

ارونقی کرمانی

دیده است، سه جسد خاک آلود که شکم شان باد کرد بود ، لب افشار
ترک خورده و چشمانشان پرازش نبود !

و قهوه چی فکر کرد بود :

- خودشان هستند ، آن سه راهزن !

و خوشحال شده بود ، اما باز بیست سال تمام در تردید و دو
دلی بسر برده بود :

- شاید آنان نمرده باشند ... و یک روز اینجا بیایند !

قهوة چی با خود گفته بود :

- از آن دختر که عشق مرا نپذیرفت خوب انتقام گرفتم !!
چند لحظه پس از خروج از کپر ، این حرفهارا با خود زده بود.
ولی در این بیست سال همه اش ناراحت بود ، زیرا صبح
آشپز که مرد بلوج را وحشت زده و هر اسان در قهوه خانه‌ی خود
دیده بود ، نادم و پشمیان شده بود !

- بهتر بود اوراهم می کشیم ! امانه ، این تنها یادگار آن
مرد خوب است آن مرد که مرا ازولگردی و بیکاری نجات داد ا
به «مرد بلوج» گفته بود :

- پسر ، چی شده ؟ بابات کجاست ؟

پسر ک گفته بود :

- آنها چهار نفر بودند ، اول پدرم را کشتن ، بعد مادرم
را بر هنگ کردند و بعد ... و سخت و تلخ گریسته بود ، قهوه چی
پرسیده بود :

- تو آنها را دیدی ؟

شب و هوس

پسرک گفته بود :

- آره ، یکی از آنها شبیه تو بود !

قهوچی ترس برش داشته بود :

- چی میگی پسر ؟!

وبعد افزوده بود :

- در اینجا ، در بلوچستان خیلی‌ها شبیه همدیگر هستند !

پسرک گفته بود :

- آره ! منکه نگفتم شما بودید ، گفتم شبیه‌شما بود .

- و آن سه نفر دیگر ...

- نمیدانم ، امامتیل ما حرف نمیزدند !

قهوچی با خود فکر کرده بود .

- چقدر باهوش است این بجه ، حتی لهجه‌های آنان را

بخاطر سپرده و میداند که لهجه بلوج نداشتند !

وبعد پرسیده بود :

- خب بعد چه شد ؟

پسرک حق حق کزان گفته بود :

- و بعد مادرم را کشتند ، من دیدم ، لوله‌ی تفک راروی

سینه‌اش قراردادند ، او حرف نمیزد ، بیهوش بود ، تفک صدا داد

ومادرم مرد !

قهوچی گفته بود :

- شاید خواب دیده بیمی !

پسرک گفته بود :

ارونقی کرمانی

نه... نه ! شما را بخدا با من بیائید ، بیائید پیش آنها برویم !

- پیش کی ؟

پدر و مادرم !

قهوه چی چند هرد ازدهکده‌ی کویر جمع کرده و همراه
پسرک بسوی کپر رفته بودند ...

وقتی وارد کپر شده بودند دو جسد خونین دیده بودند .
یکی از مردان عمامه‌اش را برداشته ، باز کرده ، روی جسد بر همه
و خونین زن گستردۀ بود و روکرده بود بدیگران :
- باید دفن شان کرد ، اما کجا ؟

یکی از مردان گفته بود :

- از اینجا تا گورستان دهکده‌ی ماحیلی راه است ، بهتر

نیست همینجا دفن شان کنیم ؟

و این فکر را همه‌ی مردان پسندیده بودند . جسد زن و
شوهر را در کنار هم زیر زخلمها دفن کرده بودند در حالیکه «مرد
بلوچ» را رزارت میگریست !

واوراتسلی داده بودند ا

قهوه چی با مهر و محبت گفته بود :

- بیا بخانه‌ی من بروم ، تو را مثیل فرزندم بزرگ خواهم
کرد . من و پدرت با هم دوست بودیم او بمن خیلی کمک کرد
قهوه خانه را برایم خرید و مر را از بیکاری نجات داد .

اما پسرک گفته بود :

- من پیش خاله‌ام میروم ؟

شب و هوس

· خودم میبرم .

وچان مرد بلوچ میتوانست آن شب را فراموش کند و شبی
را که جنان و حشنه‌که بود که مردان دهکده‌ی کویر نیز می‌گردید
وهمه اندوه‌گین بودند !



باک حفت چشمان سیاهش پیدا بود و در آن صبح توفانی ،
در حستجوی دزدان بزهایش به قصدی زامعلوم ره میپردازد ...
توفان او را بیاد آن شب میانداخت ، همیشه چنین بود ، در
شبها زیادی که توفان کویر نعره سرداده بود دشنهای دریک‌ها
را جارو کرده پشت‌کپرش انباشته بود و باتپه‌های شنی را شسته و
جای دیگر نشانده بود ، به آن شب فکر کرده بود . به آن شب
هولناک !

و حالا فکر مبکر دارد :

- اگر دزدان بزهایم را پیدا کنم هر سه را خفه میکنم !
قلب او ، با خاطره‌ی آن شب ، بزرگ شده بود . آن‌زمان که
۵ سال داشت در قلب کوچکش صفا و سادگی بود ... ولی بعد از
آن شب قلب او آگنده از خشم و نفرت شده بود .

این نفرت ، هر گز از قلب او رخت بر نیست ، هر قدر بزرگ
و بزرگتر شد ، بر نفرت او نیز افزوده گشت ... و این نفرت او را
خشن بار آورده ، خشن و دحشی !

اما روز قبل در تاریکی و ظلمات دروش ، بارقه‌ی روشنی

ارونقی کرمانی

درخشیده بود و آن خاطره‌ی دیدار «بهارک» بود... دختری که رنگ چهره‌اش را از آفتاب گرفته بود و چشمان زیبا و افسو نگرش را از آهوان ا.

چقدر زیبای بود آن دختر... و چقدر افسوس بر آن لحظه که خاله‌اش گفت:

— مرد بلوج تودیر آمده‌یی، خیلی دیر!
اما چسان می‌توانست فراموش کند آن دختر زیبا را که بهش گفته بود:

— نامزدم را دوست ندارم!
و با حسرت، تمنا و اندوه به او نگریسته بود، به پسر خاله‌اش که چون پرنده‌ی دریایی کویر بود...

نگاهش، پیکرش، مردانه بود. و رنگ غرور از چهره‌اش محو و زایل نمی‌گشت!

روز قبل، وقتی اورفته بود بهارک فکر کرده بود:
— ایکاش زودتر میدیدمش!
و شب تاسیحر با او اندیشیده بود و دریافتنه بود که دوستش دارد!

وازما در ش پرسیده بود:
— مرد بلوج، چرا پدر و مادر ندارد؟
حاله بیاد آن شب افتاده بود، زیرا ماجراهی آن شب را از دهان مرد بلوج شنیده بود، بدخترش گفته بود:
— آنها مرده‌اند، خیلی وقت پیش!

شب و هوس

واینک که مردبلوج ، درمیان توفان ده میسپرد او نیز به

بهارک میاندیشید.

ـ چقدر زیبا بود ... فراموش نخواهم کرد ، اما خاله بد

جوری بامن حرف زد . بمن گفت تو دیر آمدی!

و بازاندیشید :

ـ دلم میخواهد گرمی تن اورا در کنارم احساس کنم ، جـ

نگاهی داشت ، مرا افسون کرد ... چون نگاه یک افعی بود که

خر گوشی را جادو می کند... من اورا فراموش نخواهم کردا

در چند قدمی او گردباد بود ، توفان چنان تند و وحشی بود

و گردباد چنان قوی که او میدانست اگر اسیر گرد باد شود ،

چون پر کاهی ، درهم پیچیده و به گوشی پرتاب خواهد شد ...

نزدیک یک نخلستان رسیده بود ، توفان نخلها را بشدت

تکان میداد .

او بیکی از نخلها تکیه داد و بعد دستهایش را دور کمر نخل

پیچیده ، زیر ا توفان داشت اورا از جامی کند!

یک ساعت یا بیشتر او نخل را در آغوش گرفته بود . این مدت

توفان غرش نیکرد ، گردباد همه چیز را درهم می پیچید و اوبا

چشمانش دید که در چند قدمی اش گردباد ، بچه بی را چون یک

شبی پوک و سبک اسیر خود کرده وا زاین سوبه آنسو میبرد ...

در این لحظه اوبسوی گردباد دوید ... اما گردباد را توفان

درهم کوبید . از زمین شست و به گوشی دیگر دشت خاک آلود

کویر بود!

به آنسو دوید ... آنجا که رسید یک تکه گوشت دید - پای

ارونقی کرمانی

قطع شده‌ی بچه را - سخت ناراحت شد . توفان و گرد باد بچه را معلوم نبود از کجا بوده و در هم پیچیده بود . چون یک قوطی کمربیت که زیر پا بماند ، لهاش کرده بود ... بدن کوچک اورا به نخلها کوچیده بود ، از نخلها پس گرفته بود و تکه نکه اش کرده

بود ...

و آن زمان که توفان آرام گرفت داوبر اهافتاد بسرنوشت آن

بچه فکر میکرد :

- طفلکی ، چه مرگ بدی داشت !

و بی اختیار فریاد زد :

- آه ... توفان ، چه بداست این توفان ، کاش کویر هر گز توفان نداشت !

همیشه فکر میکرد اگر آتش توفان نبود ، پدر و مادرش نمی مردند ، زیرا پدرش اگر هم خواب بود صدای پارا از دور دستها می شنید ، پدرش ، مرد کویر بود . در کویر بزرگ شده بود ، گوشها بش حساس و نگاهش کفچکا و بود . مرد قویی بود ... اگر آن مردها تفنگ نداشتند پدرش میتوانست با آنها پیشگد و حتی میتوانست پیروز شود !

اگر توفان نبود ، صدای پایشان را می شنید . خود را آماده میکرد . اما افسوس توفان بود ... و چه بداست این توفان ا

و اینکه توفان آرام گرفته بود ، خورشید کویر ، هیدر خشید در حالیکه ، در لحظه های توفان ، چهره‌ی خورشید غبار آلود مینمود و در خشش وجلاخ خود را ازدست میداد .

شب و هوس

مردبلوج برآه خودادامه داد ، مقصداو دهکده‌یی بود در
دوفرسخی، فکر میکرد :

— دزدها از دهکدی کویر گذشته و به آنجارفته‌اند !

همانطور که راه میرفت به آن بچه‌ها میاندیشد . به آن بچه
که اسیر توفان و گردبادهولناک شده بود ...

اما دلش میخواست بیشتر و بازهم بیشتر به بهارک فکر کند
به آن دختر زیبای بلوچ !

با خود گفت :

— بعد از آنکه دزدهای بزهایم را گیر آوردم بس راغ بهارک
میروم .

شاید نامزدی او بهم بخورد . کسی چه میداند ؟ .. شاید ا .
اما بخود جواب داد :

— مردبلوج ، توجه‌دار احمق هستی . کدام مردی در
سرزمین ماست که نامزدی خود را بهم بزنند !

وراه رفت ، حیلی راه رفت ،
دشت بی پایان بود و تشنگ .. او نیز تشنگ بود . به بر که بی
رسیده و آب آشامید ... و بازهم راه رفت ، خوردشید و سط آسمان
رسیده بود ...

بعد از نیم روز ، او به دهکده رسید همان دهکده‌یی که در
دوفرسخی دهکده‌ی کویر واقع بود .

کپرها بود و نخلها ،
مردبلوج از کنار نخلها گذشت و وارد دهکده شد .

ارونقی کرمانی

در آن بعد از ظهر گرم ، دهکده چون شب دیر پایی زمستان
خواب آلود و خفته مینمود ... آنان در خانه‌های خود بودند زیرا
که باز «لوار» برخاسته بود .

مرد بلوج بواسطه دهکده رسید . به آسمان نگریست ، خورشید
 DAG بود ولوار سوزاننده !

در دهکده های بلوچستان ، آنان که در کپرها زندگی می-
کنند در کنار کپر خود ، غالباً یک خارخانه دارند . کلمبه‌یی کوچک
از خار داشت می‌سازند ... و در نیمروزهای داغ مخصوصاً آن زمان
که «لوار» بر می‌خیزد و این باد گرم چون آتش ، پوست آن را می-
سوزاند آنان به خارخانه‌ها پناه می‌برند ... روی دیوارهای خار
خانه‌ها که از خار تنیده‌اند آب می‌باشد . باد گرم که بر آن می-
وزد ، حرارت خود را از دست میدهد و درون خارخانه ، خنکی
دلپذیر و مطبوعی بوجود می‌آید .
و این خارخانه‌ها از سالیان دراز ، در دهکده‌های بلوچستان
بوده است .

در آن بعد از ظهر «لوار» آنچنان داغ بود که مرد بلوج
احساس کرد تنش «گر» می‌کشد ، زیر لب گفت :
- نه ، هر گز چنین لواری بخاطر ندارم !

انگار او از چهارسو ، در محاصره‌ی آتش بود . ! زیرا که لوار
چون آتش بود آتشی سوزاننده ، با شعله‌های نامرئی که همه باد
بود ... او عمامه‌اش را چون بلوج‌های ده نشین بر چهره‌اش بسته
بود ... و دو چشم‌اش پیدا بود . اما چشم‌اش نیز می‌سوخت !

شب و هوس

با خود آن دیشید :

- در عمرم چنین لواری ندیده‌ام !
سالها بود او در کنار کویر ، در زیر آفتاب داغ زیسته بود ،
سالهای دراز و فراوان دیده بود باد گرم کویر ، همان لوار سوزانند
را ... اما آن روز ، لوار ، سوای روزهای دیگر و سالهای گذشته

بود ...

او ، تنفس چون خوردشید داغ بود . بعد از مرگ پدر و مادر
که بکپرش باز کشته بود ، خارخانه‌ی خود را از بین برده و برای
بزها و مرغها و خرسهایش از الیاف نخل ، لانه‌یی ساخته بود ،
همیشه میگفت :

- حرارت خوردشید بمن زندگی بخشیده است !

و با گرمی خوردشید بزرگ شده بود ... ازلوار تند کویر
به کپر و خارخانه پناه نبرده بود ولی آن روز ، لوار یکپارچه آتش
بود و چون آتش سرکش که باد بر آن بوزد تنوره می‌کشد !
آن دهکده که موسوم به «باهو» بود درست بر دامان کویر
نشسته بود . پشت سرش دریای بیکران داغ کویر بود و رویش
دشت با گلهای پنیرک ، بوتهای خار و سوکهای غبارآلود !

«باهو» کوچک بود و مردبلوچ اولین بار بود که آنجا را
می‌دید ، در باهو طایفه‌یی میزیستند که کسی حق نداشت حتی پیکر
پوشیده زنان آنجارا ببیند ... ، آنجا در کپرها همیشه بروی زنان
بسه بود و حتی مردکپر بغل دستی زن کپر دیگر را هر گز نمی‌دید .
آن معتقد بودند وقتی زن ، شوهر کرد ، تالحظه‌ی مرگ

ارونقی کرمانی

نباشد چهروی اورا ، دست اورا ، تن اورا و موهای سر اورا ، یک مرد بیگانه بیویند . زن از سحر تا شامگاه در کپر بسر هیبرد . نان می پخت و مهه تظر شوهر میمایند تا باز گردد . شب ، شوهر اورا از کپر بیرون هیبرد ، البته اگر شب تاریک بود و مهتاب بر آسمان نبود !

زن و شوهر در تاریکی راه می فتند . و حرف میزدند ...
و در تاریکی بکپر باز می گشتند !
وبدینسان هر گز ، زنان راهیچکس جز شوهر نمیدید .
مردان آنجا نمی دانستند زنان دیگر چه ریخت و قیافه بی دارند
واگر یکی از آنان ، زنشان زشت بود تصویر میکرد ذیباترین زن
دنیاست و زنان نیز بدینسان بودند ، با مردان دیگر جز مرد خود ،
بیگانه بودند !

مرد بلوچ ، کناریک کپر رسید ... مرد بود :
- از مکنفر باید بپرسم ...
در کپر رازد ، فریاد سرداد :
- اینجا کسی نیست ؟

کپر تهی بود زیرا صاحبان آن در خارخانه بودند ، در خانه
خانه بی که در کنار کپر بود ...

یک مرد از خارخانه قدم بیرون نهاد ، چهره اش را پوشانده
بود زیرا که «لوار» بود و میدانید که «لوار» می سوزاند ... لواد
این باد گرم کویی . آتش سر کشی است همراه با دلگام گسیخته !
دو مرد در برابر هم دیگر قرار گرفتند ، فقط چشمانشان

شب و هوس

دیده میشد . مردی که از خارخانه بیرون آمده بود گفت :

- تو کیستی و چه میخواهی ؟

مردبلوچ گفت :

- از راه دور میآیم . دنبال سه تا ذذدهستم !

آن مرد گفت :

- سه تا ذذد ؟ !

مردبلوچ گفت :

- آره ا

آن مرد گفت :

- دیر و زلوار نبود . ما در نخلستان بودیم ، سه نفر را دیدیم
دو تا باز و یک بزغاله همراه داشتند ...

مردبلوچ شتابزده پرسید :

- کجاهار قتید ، کجاه

آن مرد گفت :

- آن سه مرد بزغاله راسر بریدند !

مردبلوچ فریاد زد :

- لعنتی ها ...

آن مرد گفت :

- یکی از بزها آبستن بود ، نمی توانست راه برود ... آنها
بزغاله را کباب کردند ، بوتهای خار را جمع کردند ، آتش زدند
و بزغاله را در آن کباب کردند ...

- اگر گیرشان بیبارم ...

مرد گفت :

ارونقی کرمانی

— بعد رفتهند!

— کجا؟

مرد گفت:

— آنجا...!

و به کویر اشاره کرد، مرد بلوچ حیرت زده گفت:

— کویر؟

آن مرد گفت:

— بله...

— آنها آنجا چکار دارند؟... چرا بزهایم را به کویر
برند؛ بزهایم در کویر خواهند مرد!

آن مرد گفت:

— آن سه مرد، مردان بدی بودند... چشمهای هیزداشتند
و کپرهای مارا مینگریستند، جوری مینگریستند که...

و ساکت ماند. مرد بلوچ گفت:

— اسلحه داشتند؟

آن مرد گفت:

— آره، یکی از آنها تفنگ داشت... بعد از آنکه بزغاله را
به نیش کشیدند رفتهند سراغ حسنچان، کپر او نزدیک ترین کپر
به آنها بود، ازش پرسیدند: اگر خودمان را از اینجا به کویر
بزنیم، راه هست؟

حسنچان بهشان گفت اره،... و آنها رفتهند، آن دو قاتا بزرگ

که یکی آبستن بود و بزم حمت راه میرفت با خود برند!

شب و هوس

- لعنتی‌ها، طفلکی بزهای من خواهند مرد ، بز غاله قشنگ
مرا خوردند اگر گیرشان بییارم ...

مرد پرسید :

- بزهای مال تو بود ؟

مرد بلوچ جواب داد:

- آره ، از کپرم دزدیدند ...

- تو خودت کجا بودی ؟

مرد بلوچ گفت :

- رفته بودم زن بییارم ، دختر خاله‌ام را بگیرم . اما دیر
رفته بودم ، او نامزد شده بود .

آن مرد گفت :

- چه بد!

و بعد افزود :

- حسنچان می‌گفت آن سه مرد ، قاچاقچی و راهزن هستند
آره ، حتماً اینطور بود آدمهای بدی بودند آن سه تان مرد !

مرد بلوچ گفت :

- من بدنبالشان می‌روم . من گیرشان می‌یارم ، اگر گیرشان
بییارم ...

وبراه افتاد ، مرد گفت :

- اما تو هیچ چیز همراه نداری ، صبر کن !
به گیرش رفت ، و قنی باز گشت یک مشک کوچک همراه
داشت . آن پراز آب بود . بسوی مرد بلوچ دراز کرد :

ارونقی کرمانی

- این رو بگیر ...

وقتی دید مرد بلوچ امتناع میورزد گفت :

وقتی بر گشته ، پس میدی ... حالا برو !

بعد افزود :

- غذا چی ؟

مرد بلوچ خورجین کوچک خود را نشان داد :

- خرمای دارم ۱

- خوبه ۱

وبرآه افتد .

آن مرد لحظه‌یی او رانگریست و بعد فریاد زد :

- بهتر است حالا نروی ، مگر لواردانی بینی ۱۹

مرد بلوچ به آسمان نگریست و گفت :

- خاموش میشود ، خیلی زود ۱

آن مرد گفت :

- بیا کپر من ، حالا نرو ۱

مرد بلوچ باز گشت ، باهم بدرون کپر رفتند ، آن مرد چون

همهی مردان بلوچ مهمان نواز بود و مهر بان ۱

از کپر بیرون رفت و چند لحظه بعد ، مرد بلوچ صدای جیک

جیک یک جوجه راشنید ...

خواست از کلبه بیرون آید و مانع شود ، امامیدا نست که آن

مرد جوجه اش را سر خواهد برید ۱

آن مرد کنار خار خانه ، جوجه را سر برید . رفت توی

شب و هوش

خارخانه، زنش آنجا بود، زن ازش پرسید:
— کیه؟

آن مرد گفت:

— یک میهمان! من جوجه را برایش سرخ میکنم!
واز خارخانه بیرون آمد — وارد کپر شد، مرد بلوچ گفت:
— من زیاد گرسنه نیستم!

آن مرد گفت:

— تو باید غذا بخوری، راه درازی در پیش داری، تو باید
بزمایت را بدمست بیاوری!

مرد بلوچ گفت:

— همه مرغها و خرسهایم را سر کنده بودند!
— من دیدمشون، آدمهای بدبودند.

و پرسید:

— دختر خالهات که نامزد داشت، دیگه تصمیم نداری زن
بیمی؟

مرد بلوچ گفت:

— نمیدانم!

آن مرد گفت:

— از «باهو» زن بیم!

مرد بلوچ گفت:

— باید آنها را گیر بییارم. اگر کبرشان بییارم ...



یکی دو ساعت بعد، جوجه آماده بود، مرد بلوچ ران

ارونقی کرمانی

آن را به نیش کشید و رو کرد به آن مرد :
- تو نمیخوری ؟
آن مرد گفت :
_ زه ، من گرسنه نیستم !
وبعد افزود :
_ هنوز «لوار» است !
_ عصر خاموش میشود !
- تو فردا صبح حرکت کن - اگر من کار نداشتم با تو میآمدم.
به کویر رفته بی ؟!
- من در کویر بزرگ شده‌ام . کپر من کنار کویر است !
. تنها زندگی میکنی ؟
- آره !
- پدر و مادرت چی ؟
مرد بلوچ گفت :
_ آنها را کشتند .
آن مرد گفت :
- چی ... چی داری میگی ؟
مرد بلوچ گفت :
_ شب بدی بود آتشب ، آنها چهار نفر بودند . چهار مرد
بیرحم . گفتند مسافر یم و راه گم کرده‌ایم ... بدرون کپر که
آمدند پدر و مادرم را کشتند و رفتند .
- توجه کار کردی ؟
- من ۵ سال داشتم !
اده ... مال خبلی سال پیش است ؟

شب و هوش

- آره ... بیست سال پیش . شاید هم بیشتر . من حالا
۲۷ سال دارم ، فمیدانم شاید هم ۲۶ سال !

- تو آنها را دیدی ؟

مرد بلوج با پشت دست لبان خود را پاک کرد :

- آره ، هر چهار نفر را دیدم ...

بعد خشمگین و عاصی فریاد زد :

- دیگه بس است ... از آن شب حرف نزن !

آن مرد گفت :

- باشه !

سپس افزود :

- اگر باشن میرفته بخوبی بود !

- میدانم ، اما شتر ندارم !

- من دو تاشتر دارم ، میخواهی یکی را بتو بدهم !

- نه !

- امانت ؟

- باشه !

- اسمت چیه ؟

- مرد بلوج !

آن مرد گفت :

- چی گفتی مرد بلوج ؟

- آره ... تو اسمت چیه ؟

- دستك !

ارونقی کرمانی

مردبلوچ گفت :

ـ رستک من صبح میردم ، من مهمان تو خواهم بود

اما پشیمان شد :

ـ ولی آنها دور خواهند شد ، خیلی دور ا

رستک گفت :

ـ آنها را گیر خواهی آورد ، عجله نکن !

شب او در کپر خوابید . . و رستک وزنش در خارخانه !

رستک یک مرد واقعی بلوچ بود ، با غیرت ، مهمان نواز و جوانمرد !



وصبح ، دیگر «لوار» نبود و کویر همه می باشد لکام گسیخته اش
را خفه کرده بود !

آرام بود ، اما پرازاسرا و وا بهام !

وا او بر اه افتاد - همراه یک شتر ، یک مشک آب ، مقداری نان

و خرمکه «رستک» بوی داده بود !

و میاندیشد :

ـ چه مرد خوبی بود رستک او او آنجا بود ... در کنار کویر ...

فریاد میزد :

ـ مواطن خودت باش مردبلوچ ، اگر کار نداشتم باتسو

می‌آمدم ! وقتی باز گشته سری بمن بزن !

و ساعتی بعد او که سر بر گرداند ، دیگر نه نخلی بودونه

کپری ... کویر بود چون در یامی بیکران ... شن بود ،

ربک بود و آفتاب ... و دیگر هیچ !

شب و هوس

تاظهر رفت، بر سینه‌ی بزرگ و تفته کویر نه خطی بودونه
شانی از باریکه راه

بهر سو مینگریست، در آنها، آسمان را میدید که بادریایی
کویر بهم پیوسته است. چند بار چنین بنظرش رسید:
— اگر پیابان برسم، زمین و آسمان را خواهم دید که بهم
وصل شده‌اند!

اما چنین نمود... واخود نیز می‌دانست!
نیمروز کویر آتش گرفته بود، خورشیدروی سرش، انوارش
چون شعله‌های آتش بودوانگاریک طشت سوزان و گداخته در کوره
بود که روی سرش قرار داده بودند...
او فرزند کویر بود. فرزند این دریای خشک و سوزان..
ومیدانست چسان زندگی کند و چطور بر آتش کویر غلبه یابد؟
شتر را وارد کرد که بشیند، شتر دسته‌ایش را تا کرد،
پاهایش را روی زمین کشید و آرام نشست، مرد بلوج خود را در پناه
آن و در سایه‌اش قرارداد.

تنش داغ بود، با پشت دست لبانش را پاک کرد، گرد و غبار
بر جهره‌اش ولبانش پوسته بسته بود و طعم و مزه‌ی آن را درده‌اش
احساس می‌کرد.

مشک آب را برداشت و چند جرعه نوشید... بخورشیدنگریست
اما نور تن آن که بمانند شعله‌های سرکش آتش بود برای چند
لحظه نگاهش را بلعید و نتوانست چیزی بیند، پلکه‌ایش شکست
و بر ویهم نشست، بعد پسینه‌ی گسترده کویر نگریست...

ارونقی کرمانی

همه جا ریگ بود و شن ..! نه بر پیکر آسمان ابری بود و نه خار
هرزه ای بر کف کویر !
آسمان صاف و شسته بود با خورشیدش، کویر بود باشند هاو
ریگها بش !، جزاين هبچ چيز آنجان بود ...
او ساعتی در سایه شتر غندو و به بزهایش اندیشید و به بهارک :
_ بزغاله ام را کباب کردند ، لعنتی ها .. ای بزهایم ،
آنکه آبستن است خواهد مرد، اگر گیرشان بیمارم .!، بهارک
چی ؟ نامزد داره مرد . مگه خالهات نگفت دیر او مددی مرد بلوج ؟
وزیر لب گفت :

_ لعنت بر من که دیر رفتم !
خورشید بالای سرش برقن آسمان میخکوب شده بود و او
چنان بنظرش میرسید که آن طشت تفته و داغ رادریک و جبی سرش
قرارداده اند .. اما این برایش مهم نبود . او میباشدی بزهایش را
پیدا کند ، بزهایش زندگیش بودند و آن دزدها ، چه آدمهای بدی
بودند آبان !

_ اگر گیرشان بیمارم .
و با خود گفت :

- حیوانی بزها . آنها تحمل خورشید کویر را ندارند
سه چهار ساعت او آنجانشسته بود، عصر که شدا برآه افتاد
انگار خورشید چهره‌ی داغ اش را با آب خنک شسته بود ، دیگر
انوار آن . چون شعله‌های آتش نبود .. مرد بلوج برآه خود
ادامه داد .. راهی که بی پایان مینمود ا

شب و هوس

از دور رگهای بهم پیوسته شنها و ریکها چون رودخانه‌ها
و چشم سارها دیده می‌شد .. او می‌اندیشید :
— شبها بایدراه بروم و روزها زیر سایه‌ی شتر بخواهم !
جز این چاره نداشت زیر اروزهای کویر، جهنم بود، جهنمی
سوزان که همه چیز را در خود، با آتش می‌کشید و کباب می‌کرد!
وشب او برآمد ادامه داد .. مهتاب بود، و نور نقره فام آن ،
بردشت بیکران کویر پاشیده بود، آنگار سراسر کویر را با آبی
همرنگ نقره، شسته بودند و چه زیبا بود آنجا که روزهایش جهنم
بود .. یک جهنم واقعی !
و کویر در شب، سرد بود، واپر امیدانست . با خود گفت:
— خدا تو چگارها که نمی‌کنی !

روز اینجا همه چیز آتش می‌گیرد و شب چنان خنث است که
آدم سردش می‌شود !
تا سحر راه رفت، چند ساعت بر گرده‌ای شتر، سوار بود و
 ساعتها پیاده ره پیمود . صبح که شد، آفتاب از آن دور دستها، آنجا
که کویر و آسمان بهم پیوسته بود سر برآورد.. و در آن لحظه با—
شکوه بود کویر !
او چند لحظه خورشید را نگریست و فریاد زد :

— دوست من خورشید !
و نشست از الیاف نخل، «سوام» تازه‌یی برای خود بافت
زیرا که راه طولانی در پیش داشت .. واندیشید :
— آنها کجا رفته‌اند، بزم‌هایم و دزدهای لعنی !

ارونقی کرمانی

چند دانه خرما خورد ، چند جر عده آب نوشید و راه رفت .
و باز نیمروز که فرار سید کویر آتش گرفت ، طشت داغ و سوزانندگی
خورشید بالای سر شن نهاده شد .. واو باز زیر سایه شتر آرامید !
به کویر نگریست ، در دور دستها بر که های آب میدید
او میدانست که اینها سراب هستند ، زیرا که او فرزند کویر بود و
با فریب های آن آشنا ..

عصر دوباره برآه افتاد ، ابتدک ۳۵ ساعت و شاید هم بیشتر
بود که ره روی کویر بود ..

و په جامینگریست آسمان و کویر را پیوسته بهم میدید .
غروب خورشید را تماشا کرد . آن زمان که خورشید بال و
پرش را جمع کرد و آن دور دستها ، مخفی شد ، او زیر لب گفت :
- دوست من خورشید ، خدا حافظ !

شب شد همه ماه ... و انوار نقره فام آن که پیکر کویر را
شست .. او برآش ادامه داد ، راهی که پایان نداشت !

سحر که شد ، از بوتهای خار که بر پشت شتر نهاده بود
مقداری باوداد .

فکر کرد :

- چقدر صبور و بردبار است !
و با خود گفت :

- من هم مثل بیک شتر هستم ، میتوانم چندین روز تشدید
گرسنه بسربرم ، زیرا که در کویر بزرگ شده ام !
شتر او را مینگریست و نگاهش پرازاشک شده بود ، مردبلوچ

شب و هوس

باو گفت :

- من و تودنیال آن لعنتی هاهستیم . اگر گیرشان بیارم ...

شتر همچنان اورامینگریست ، مرد بلوچ گفت :

- تو که نمیتوانی حرف بزنی !

وبعد بی اختیار بیاد بهارک افتاد :

- چقدر خوشگل بود !

واورا با بزهایش قیاس کرد ، بز خاکستری اش که سخت

دوستش میداشت .. و گفت :

- بهارک خیلی قشنگ است . اگر نامزد نداشت به کپرمیبردمش ،

حامله می شد و برایم بچه میزائیدا

و دریافت که اورا ، آن دختر زیبا سیده چشم بلوچ را ، از

کپر ، نخلهایش و بزهایش بیشتر دوست میدارد ...

او عشق را نمیدانست ، اما دوست میداشت آن دختر را ، و

این دوست داشتن « عشق » بود ...

افسانه های عشقی فراوان شنیده بود ، ترا فهایی که فریاد

عشق بود شنیده بود ... اما با آن آشنا نبود . با خود گفت :

- آیا من عاشق شده ام ؟

ونمیدانست یک عاشق چگونه میاندیشد ، چکاره امی کند

یک روز ، در قهوه خانه بی بر سر راه یک دهکده ، مردی را

دیده بود که سه تار بدمت داشت ، آن مرد باناله های جانسوز سه

تارش از عشق سخن گفته بود ، ترانه بی خوانده بود که مضمونش

چنین بود :

ارونقی کرمانی

«... هر ابخاره‌ی دل توراه نیست . در حالیکه شب و روز در حسرت لحظه‌ی هستم که سر اپای پیکرت را غرق بوسه‌سازم .. و اگر یک روز ، نه یک روز ، چند لحظه ، نه چند لحظه یک لحظه . پیکر قرار در آغوش بگیرم ، دیوانه خواهم شد و به کویر پناه خواهم بردم ... آنجا که روزهایش جهنمه است سوزان ، اما تو از من دوری ، خبیلی دور ، و مر ابخاره‌ی تو راه نیست . ولی عاشق هر لحظه میتواند راهی برای خود بجوید و معشوقه‌اش را در آغوش بگیرد ...

من در خیال با توهماً آغوش میشوم ، در خیال . و این شب و روز برای من میسر است .. خیالم بسوی تو می‌آید ، در آغوشت میگیرد ، زمانیکه باز میگردد ، خیالم بوی ترا میدهد ، بوی تن ترا ...

و تو از من دوری ، امامن در کنار تو .. و تو احساس نمی‌کنی !
مرد بلوج از یکنفر پرسیده بود آن مرد چی میخواهد ؟
آن یک نفر گفته بود :

— او عاشق است ، عاشق یک دختر زیبا ، دختر بکی از خانها !

مرد بلوج گفته بود :

— دیوانه است ، دیوانه !

وحلا ، سر گردان در دریای کویر ، میاندیشد :

— او دیوانه نبود .. او عاشق بود .

و با این وصف نمیدانست عشق را .. با خود گفت :

— چرا نمیدانم ، خیالم بخانه‌ی او راه میپا بد ،

شب و هوس

پیکر بر هنری او را مینگرم و سرا پایش را غرق بوسه می سازم !
و همانطور که راه میرفت خیالش را، چون پرنده بی
سبکبال پروازداد . سعی کرد در خیالش، اورا، بهارک زیبارا، که
قدی بلند ، سینه هائی برجسته و چهره بی رنگ خوردگی خورشید
داشت بر هنر سازد .. اما هر قدر تلاش کرد نتوانست ...
سینه هی آن دختر را، چون پستانه های بز خاکستری اش مجسم
کرد و پیکر اورا چون پیکر بزش ...
و باز تلاش کرد ، اما بیهوده بود زیرا که تا آن زمان او پیکر
بر هنر زن و دختری را ندیده بود .. بز هایش لباس بتن نداشته بود
او آنها را همیشه بر هنر دیده بود .. و دوستشان میداشت ، حالا
هم که بهارک را دوست میداشت . برایش دشوار بود که در خیالش ،
او را بر هنر سازد .. زیرا بر هنر که می ساخت پیکر اورا چون بز
خاکستری اش میدید ، پستانه هایش را چون پستانه های پرشیر بزش ا
و خنده اش گرفت :

- آن مرد که سه تار میزد ، زنده پوش بود و عاشق ، احمق
بود . آخر کی مینواند با خیالش عشق بورزد ، پیکر معشوقه را
در آغوش بگیرد !

و برآه ادامه داد ... همانطور که سینه هی بر هنر کویر را
مینگریست ناگهان دیدار از دور چیزی میدرخشد ، جلو رفت ،
جلو تر ... وقتی آنجا رسید حیرت کرد ، دواستکلت انسان را
دید در کنار هم .. و در کنار آنها یک اسکلت شتر !

ارونقی کرمانی

چیزی از آنها باقی نمانده بود، شتر پهلو خوا بیده و جان سپرد
بود، سرش روی زمین بود و پاها یش را دراز کرده بود... آندو
آدم نیز همینطور، دو تاخنجر زنگ زده هم کنارشان بود که با
اینوصف در روشنائی خورشید میدرخشید، خوب که نگاه کرد، دید
سوکهای خاک آلود کویر توی جمجمه آند و مردلانه کرده‌اند و
روی استخوان هایشان راه می‌روند... زانو بر زمین زد و آنها را
خوب نگریست:

- ساربان هستند!

واز خودش پرسید:

- اما چرا یک شتردارند؟ فقط یک شتر؟
پایین سؤال نمیتوانست جواب بدهد، کسی نبود پاسخ گوید،
ذیرا که آنان مرده بودند!

شاید یکسال و بله هم بیشتر از مرد آنان می‌گذشت، ناگهان
شتر نعره سرداد، او سر بر گرداند و گفت:

- چنه؟ لابد از دیدن همچنین خودت ناراحت شدی؟
وشتر باز هم نعره سرداد، نعره‌اش وحشتناک بود... بعد
شتر شروع کرد بدويدن!

مرد بلوج از جایش برخاست، فریاد زد:
- کجا میری؟

وصغیر یک مار را شنید، او با صدای مار، با صدای نفس کشیدن
او وصفیرش آشنا بود. دقت که کرد، ماری دید همنک خاک...
وحشت برش داشت، مار چنبره زده بود.

شب و هوس

و اومیدا نست این نوع مار در کویر خطر ناک ترین مار است.
اگر فیل راهم نیش بزند آن را از پای در میآورد ...
و اومار را زیر پای شتر دید ، با خود گفت :
— حتماً نیشش زده است !

مار روی زمین خزید ، او خود را کنار کشید ، مار بسویش
آمد و او باز کنار رفت ، مار بیکی از اسکلت ها پیچید ، رفت توی
شکم آن و چنبره زد !

مرد بلوج بسوی شتر دوید ، شتر دور خودش میچر خبد ،
نعره سر میداد . نعره هایش روی شنها و ریکها سی سائید و در
دور دستها میمرد .

وقتی مرد بلوج نزدیک اورد سید ، شتر کف بر لب آورده و
وحشت زده اورامینگریست ، در نگاهش عجز والتماس بود ، آشکار
کمک میخواست .

مرد بلوج گفت :

— چته ؟

و شتر نعره کشید . مرد بلوج افسارش را گرفت ، سعی کرد
او را بخواباند اما شتر افسار خود را کشید ، باز دور خود چرخید و
باز نعره سرداد .

مرد بلوج گفت :

— زدت ، زدت ،

و میدانست که شتر نمیتواند با او حرف بزند ، اما او
همچنان با هاش حرف میزد :

ارونقی کرمانی

ـ فریاد نزن، بشین زمین، من باید بدانم چی شد؟

و باز افزود :

ـ آن مار بدترین مار کویر است، اگر قرانیش زده باشد
میمیری. من بی تو نمی توانم دنبال بزهایم بروم .. اگر آن
لغتی هارا گیر بیارم، اگر گیر بیارم!

شتر دستهایش را بلند کرد، نعره کشید، باز دور خودش
چرخید و باز پا بفرار نهاد ... مرد بلوچ بدنباش دوید :
ـ واپسنا، کجا میری؟

شتر، نعره هایش در کویر می پیچید، بدوردستها راه می
جست و همان جاها از میان میرفت ...

کویر آرام بود، خورشید بود، آسمان بود و ریکوشن ...
ونعره های پراز درد شتر، برای دقایقی چنداین سکون و آرامش
را بهم زده بود. مرد بلوچ بار دیگر خود را به شتر رساند، افسارش
را گرفت، اینبار شتر آرام به زمین نشست، از دهانش کف می
ریخت .. و باز با التماس، با عجز، با تمنا و با اشک اورا می
نگریست!

مرد بلوچ گفت :

ـ داری میمیری، نه؟

و با دودستش سر شتر را در میان دستهایش گرفت :

ـ اما به دستک چی بگویم، تو پیش من امانت هستی، نه،
تو نباید بمیری! ولی این حروفها بیهوده بود، آن مار که به
رنگ خاک بود و در جهنم کویر میزیست، اورا نیش زده بود،

شب و هوس

زهر در خون او ریخته بود و این زهر کشنده بود ، این زهر شتر را از پای در می آورد و هیچ کاری از دست مرد بلوج ساخته نبود !

شتر باز نمره کشید، اما نمره اش خفه بود ، انگار راه گلویش گرفته بود بعد تنفس لرزید ، چون کسی که به تپ و لرز چهار گردد ، سراپای وجودش میلرزید و بعد سرش راروی زمین گذاشت، چشمانش سیاه شده بود و کافی که ازدهانش پرون میریخت، بر نک سیاه بود ...

مرد بلوج زانو بر زمین زد، شتر سرش راروی شن‌های داغ فرار داده بود ، هر لحظه تکان میخورد و چهره اش را روی شن‌ها میمالید، دردش طاقت‌فرسا بود و این را «مرد بلوج» بخوبی احساس میکرد ، آشکارا میدید که حیوان ، چقدر ذجر می‌کشد !

زهر کشنده‌ی مار کویر خشک در رگهای او ریخته بود و همه خون سراپای وجودش را فرا گرفته بود... یک چشم شتر که روی شن‌ها و ریک‌های داغ بود پرازدیک شده بود ... و مرد بلوج میدید که چشمان شتر سرخ و خونین شده است و چنان‌منی نماید که لحظه‌یی بعد، از حدقه کنده خواهد شد!

خوردشید بالای سر آنها بود ، داغ چون سایر روزهای کویر... خوردشید کویر همیشه داغ بودا

مرد بلوج زیر لب گفت:
- بکو چکار کنم!

ارونقی کرمانی

ولی چسان شتر میتوانست حرف بزند داز درد بزرگش
سخن گوید . اینک ناله میکرد ، نالهایش کوتاه ، مقطع و
خفه بود !

دستها و پاهاش را تکان میداد . سعی میکرد از روی شن
های داغ برخیزد اما موفق نمیشد ، انگار تنفس روی شن های
سوزان چسبیده بود !

مرد بلوج گفت :

ـ دلم برات میسوزه ، خبلی میسوزه !
نیمساعت و شاید بیشتر بدینسان گذشت .

نگاه شتر همچنان آکنده از التماس بود ، زخم بود و
عجز بود . . .

مرد بلوج ناگهان فریاد زد :

ـ میدانم چی میخواهی ؟

و زیرا ب گفت :

ـ باید راحت کنم ، نه !

بعد خنجرش را در آورد ، خورشید پنجده های روشن و
درخشانش را بر لبه تیز آن مالید و آن ، چون آینه بی درخشیده
چهره خورشید را در خود جای داد . . .

مرد بلوج دید شتر چشم به خنجر دوخته است ، شاید هم اینطور
نباود و اینسان فکر میکرد ، در نگاه شتر ترس بود ، التماس
بود !

او لبه خنجر را بر گردن شتر نهاد ، اما دلش نیامده

شب و هوس

فشار وارد آورد ، آن را کنار کشید :
ـ لعنت بر من ، لعنت بر آن دزدها ، اگر گیرشان

بیارم ...

شتر تکان خورد ، باز ازدهاش کف بیرون ریخت و باز
زالهی خفه اش را روی شنهای داغ مالید !
مرد بلوچ ، با دست چشم شتر را پوشاند ، چشم دیگر ش
روی شنها بود و نمیدید ، بعد خنجر را بر گردنش نهاد ، محکم
کشید ... و بار دیگر اینکار را کرد ، شتر سخت تکان خورد ،
خواست برخیزد . اما نتوانست ، نیم خیز شد ، خون از گردنش
فوران زد و روی شنها پاشید . به خرخر افتاد و دقایقی بعد
آرام گرفت ! درحالیکه همچنان از گردن بریده اش خون می
ریخت ، و این خون راه باریکه بی روی شنها می جست و پیش
میرفت !

خورشید داغ بود ، شتر مرده بود ... و مرد بلوچ دور
دست را مینگریست :

ـ بدنبالشان بروم ؟
مرددودول بود ، زیرا که تنها بود و راه بسیار طولانی و
خطرناکی در پیش داشت ...
خواست باز گردد . اما بزهایش را بخاطر آورد ، آتش
را بخاطر آورد ، آتش بردا که چهار نفر به گیرشان آمدند ، پدرش
را کشتند ، مادرش را بر هنگردند ... چه شب بدی بود آتش ،
چه آدمهای بدی بودند آنها ...

ارونقی کرمانی

واینها ، اینها هم دزد و راهزن بودند ، اینها هم اگر زنی در کپر ش بود، اگر بهارک بود لباس بر تنش پاره میکردند باهاش همبستر هی شدند و بعد می کشندش !

فکر کرد :

— باید بدنبالش بروم ، اگر گیرشان بیارم ...

و برآه افتاد ...

دیگر پشت سرش را نگریست. آنجاد و اسکلت انسان بود، یک اسکلت شتر بود .. و شتر امانتی او که گردش را بریده بود... و یک هار بود، هاری به رنگ خاک کویر که اسکلتها آنهاش بود ...

او همچنان راه رفت، دیگر نمی توانست ذیر سایه‌ی شتر بیاساید، اما او که فرزند کویر بود، میدانست که در کویر چسان زندگی کند و روزهای داغرا پیایان برساند !

نیم روز که از آسمان آتش میریخت واز زمین آتش می جوشید ، تپه کوچکی از شن و رسک ساخت ، تپه‌یی برجسته که سایه‌یی داشته باشد... و بعد عمامه‌اش را باز کرد، آن را به پشت دور کمر و به زانو اش بست و راحت نشست.

بلوچها در دیه‌ها اینکار را می کنند، اگر زیاد راه بروند و خسته شوند از عمامه‌ی خود بشکل جالبی چیزی چون یک گهواره ، یک مبل ، و یا یک صندلی راحتی بوجود می‌اورند ... و در آن میخواهند و یا چرت میزند ، او نیز در آن روز اینکار را اکرد.

شب و هوس

خورشید بالای سرمش بود چون یک خشت داغ، چون یک
کوره‌ی آتش... انوار آن گوئی سرب مذاب بود که بر پیکر
برهنه‌ی کویر میریخت ا

کویر برهنه بود، لخت بود... هیچ‌جیز در آن نروئیده بود
حنی گل پنیرک؟

نه خاری بر آن بود و نه بوته‌یی... لخت و عور بود با خورشید
 DAGASH... و شبها با آسمان پرستاره و صاف و زیبایش... و مرد
 بلوج فکر میکرد:

— دوستش دارم، مثل کف دست میماند، صاف و ساده است.
 من کویر را دوست دارم!
 و به آنها فکر میکرد:

— شاید از حاشیه‌ی کویر رد شده و بار دیگر رفته
 باشند.

بزهای من نمی‌توانند در کویر راه بروند... جز شتر کی
 میتواند از کویر رد شود؟... من و شتر!

آرde من میتوانم، آه... اگر گیرشان بیارم... و عصر که شد
 او براه افتاد...

راه طولانی بود، خیلی طولانی... اما او احساس خستگی
 نمی‌کرد، او میتوانست چند شبانه روز راه برود، او میتوانست
 ماهها راه برود... بدنبال بزهایش برود و آنها را بچنگ آورد،
 او بزهایش را دوست میداشت... بزهایش و بهارک را
 عشق بهارک تازه در قلبش جوانه زده بود و کهگاه باومی.—

ارونقی کرمانی

اندیشید :

- افسوس که دیر بسرا غش رفتم ... چقدر زیبا بود

بهارک ...

و شب مهتاب بود ... آخرین شب مهتاب ، ماه تمامی
جهه اش را بر کویر نمایانده بود... واو به کویر که میگردد بست
آنچه از دریائی بر نمک نقره میدید ، دریائی مواج از نور ماه ... و
ستونهای نقره فام ۱

واو شمی بزیبائی آتشب ندیده بود . هر گز کویر را آنسان
زیبا ندیده بود ...

کویر پرازموج بود، موج نود... واین نور چون نقره
بود ... و این نقره چون بادان بود که از آسمان می

ریخت ۲

واو باز به بهارک اندیشید :

- اگر اینجا بود... اگر بهارک اینجا بود بر هنهاش میگردم
تا تنفس را نور ماه بشوید!

و فکر کرد :

- نمیتوانم فراموش کنم ...

در حالیکه با عشق بیگانه بود، امادره بین بیگانگی، با آن
آشنا گشته بود .

و خود هنوز نمیدانست عشق بزرگ و توفاقی در قابش ریشه
دوانده است، دستهایش را به سوی آسمان دراز کرد و فریاد زد:

شب و هوس

- من او را بدست میارم ، فراریش میدهم ، او مال من

است ۱

وبعد زیر لب گفت :

ـ ذه ، ذه ، مرد بلوج ، او نامزد دارد ، حاله بہت گفت که

تو دیر آمده بی ۰۰۰

لعنت بر من که دیر رفتم !

و شب تا سحر او راه رفت ، نور ماه چهره اش را شست ..

و چنان بنظرش میامد که دریای نور همه جارا میشوید ، تن
برهنه کویر را ... و حتی آن مار خاکستری را که شترش را

نیش نزد بود ...

و با خود گفت :

- چه بد شد شتر را از دست دادم ، به رستک چی

بگوییم ؟

و با خود جواب داد :

- برایش کار میکنم ، من که گناهی نداشتم ... آن مار بد

اورا نیش نزد ... اگر مرا میگزید حالا مرده بودم

آسمان کویر صاف بود . پراستواره بود و ستارگان جلوه

و درخشش بیش از همه شب داشتند ، واو که به آسمان مینگریست

حیرت میکرد واز خودش همپرسید :

- چقدر ستاره در آسمان هست و

از آسمان ، از ماه ، از ستارگان چیزی نشنبیده بود ، نمی

دانست ستارگان چیستند و به چه بزرگی اند ... فکر میکرد

ارونقی کرمانی

بهمان بزرگی هستند که دیده می‌شوند، و چقدر دلش می‌خواست
خیلی چیزها از این و آن بپرسد... از آخوند ده کویر چند بار
چیزهایی پرسیده بود، اما آخوند حوصله نداشت تا با او گه چیزی
نمیدانست، بحث کند... او هیچ نمی‌دانست!

آنها که درس خوانده‌اند میدانند! اما آنها نمی‌توانند
از کویر رد شوند...
من بچه‌هی کویر هستم!



و آن‌مان که ماه رنگ باخته بود و ستارگان تک تک از
سینه‌ی پهناور آسمان میرفتند او از راه رفتن بازایستاد، چند دانه
خرما خورد، چند جرعه آب آشامید... و عمامه‌اش را زیر سر
نهاد و بخواب رفت!
از خواب بیدار شد، خورشید را دید... باز داغ بود و
 DAG تر می‌شد. زیرا هنوز نیمروز فرا فرسیده بودا
 و براه افتاد، خیلی راه رفت و در نیمروز، باز کویر به جهنم
 سوزانی مبدل شد...

او چون روز گذشته رفتار کرد، دیواره‌ی کوچکی از
 شنای داغ ساخت و عمامه‌اش را باز کرده، دور کمر و زانو ان خود
 بست تا لحظاتی چند بیاساید
 عصر دوباره برای افتاد... و شب برای ادامه داد، اما آتش
 قاریک بود...

شب و هوس

کویر جز سکوت و تاریکی چیزی نداشت، نه بربگر
آسمان، ماه بود و نه، روشنایی...
ستار گان روشنی نداشتند... واو از تاریکی بدش میامد،
از تاریکی و توفان!
تاریکی و توفان اورا، بیاد آن شب میانداخت... آن شب
وحشتناک بیست سال پیش!
اما او از هیچ چیز نمی ترسید، نه از تاریکی و نه از توفان،
در تاریکی راه رفت... و باز هم راه رفت!
سحر که شد خوابید... و بیدار که شد «سواس» تازه بی از
الیاف خرما که همراه آورده بود، برای خود بافت!



اینک چند شب آن روز گذشته بود، او در جستجوی بزم هایش
در کویر بی پایان و تشنگ، رهی سپرد... کویر، روزها تشنگ
بود، و شبها سیراب!

روز هفتم او آخرین جرعه را از مشک آب نوشید و با
غروب بدریایی بیکران کویر نگرفت... و آن لحظه
نیمروز بود!

فکر کرد:

- آنها از کویر رد نشده‌اند، آنها رد گم کرده‌اند،
در دمکده گفته‌اند که به کویر می‌روند ولی دروغ
گفته‌اند!

میدانست اگر آنها، دزدهای بزم هایش، خود را به کویر

ارونقی کرمانی

میزدند گیرشان میاورد و حالا میدانست اگر بازگردد، تشنگی او را از پای درخواهد آورد . . . واگر همچنان پیش برود، باز

سرراهش تشنگی است ۱

اما او همچو شجسورد بود و همچو شه غرور . . خورشید داغ کویر عطش میاورد، اما این عطش نمی توانست اراده‌ی او را متزلزل کند ۱

او زیر لب گفت :

- رستک بمن گفت آنها قاچاقچی هستند ، در این صورت حتماً از کویر رد شده‌اند، باید بدنبالشان بروم، اگر گیرشان بیارم ... تذک غروب روانه‌ی زرده بی‌پایان شد . . . و شب که شد، احساص خطر کرد . . . دید که آسمان کویر سیاه می‌شود و دویافت که توفان در پیش است . میدانست توفان کویر اشنهای وریک‌ها را از جا می‌کند، تپه می‌سازد و زبرتپه‌ها، حتی شترهارا مدفون می‌سازد . . .

ودقایقی بعد بود که توفان آغاز شد ، گویی هزاران هزار موحو دنا شناخته، در کویر همه سردادند . . . و این همه‌ها به نعره‌ها تبدیل گشت.

ولحظاتی بعد توفان زوزه کشید . . .

دیگر مرد بلوج یک قدمی خود را نمی‌توانست بینند، کویر که در این چند شباهه روز آرام و خاموش خفتگی بود چون یک دیو خشمگین تذویره می‌کشد . . . امواج آن، شن و ریگه بود . بن

شب و هوس

چهره‌ی اوشن وربک، چون شلاق کو بیده می‌شد : در حالیکه او با
هماهه اش چهره‌ی خود را پوشانده بود... اما با این‌نصف انگار
مشت مشتریک وشن بر چهره‌ی او می‌کوشتند !

او زانو به زمین زد و دست‌ها یش را نیز دوی زمین قرارداد
چنان مینمود که چنک بر زمین زده است، زیرا که میدانست
اگر لحظه‌یی از خود غافل شود توفان شن او را از زمین
خواهد ربود ...

و چنین است توفان کویر !

وحشتناک تراز توفان دریاست... زیرا که کویر نیز دریائی
است، دریائی که بجای آب در آن ریک است وشن و خاک... و
امواج ریک وشن در هر حال، تندتر، کوبنده‌تر و خطرناک تراز
امواج آب‌اند !

او احساس می‌کرد که توفان دارد کویر را زیر ورومی -
کند، چند باد سر بلند کرد، چشم‌افش پراز ریک شد...

و او در آن لحظه بیاد آتشب افتاد، شب بیست سال
پیش :

- آن چهار مرد لعنتی... یکی از آنها لوله تفنگ سر پر را
دوی صورت پدرم گرفت و ماشه را فشار داد، صورت پدرم پر
از خون شد... و فریاد زد... بعد مادرم، اورا لخت کردند،
لباس‌ها یش را به تنفس پاره کردند... لعنتی‌ها...

و بیاد دزد بزهایش افتاد:

- اگر گیرشان بیارم؟

ارونقی کرمانی

اما زوزدی توفان رشته‌ی افکارش را گسیخت...
احساس کرد تفتش در گودالی بزرگ و عمیق فرو می‌رود.
زیر زانوها و دستها یش دارد خالی می‌شود...
توفان و باد لگام گسیخته‌ی کویر، زیر پای او را می‌شست
بعد دید که باد وحشی، یک موج بزرگ ازشن وریک بر روی او
ریخت!

از جایش برخاست زیرا اگر در نک می‌کرد آن موج که
به دنبال خود موج دیگری ازشن وریک داشت، او را در زیر
خود مدفون می‌کرد و روی پیکر او تپه‌یی ازشن به وجود
می‌آمد!

بسوی دیگر دوید، میدانست بکدام سوپناه ببرد. پشت
تپه‌یی که توفان و باد بوجود آورده بود، پنهان شد.
و چند لحظه بعد دید که توفان، آن تپه را جارو کرد و
همراه برد تا جای دیگر بنشاند!
واو، باز چنگ بر زمین زد، با تمام نیرو و قدرتش بر زمین
فشار وارد می‌آورد تا باد او را از جای نکند؛
مرک در کنارش بود... اما او، چون اغلب مردان بلوج،
مفرود بود و سر بلند!

او، هر گز غرور خود را از دست نمیداد، ولواینکه مرک را
در برابر خود میدید
و باز، باد تن وحشی و توفان بی امان، تپه‌یی ازشن وریک در
کنار او ساخت... واين تپه چون موجی بزرگ و سهمگین بر روی

شب و هوس

او ریختا

سریع و تند، جا خالی کرد و خود را از سر راه آن موج بزرگ
کنار کشید..

اما تاکی میتوانست اینطور بماند و از برابر توفان کویر
واز مقابل موجهای سرکش آن بگریزد ..
یکبار موجی از شن اوراد در بر گرفت، بی اختیار فریاد زد...
و فریادش در همه‌های کویر و زوزه‌ی باد وحشی مرد ا بزمین
غلنید و لحظاتی چند، احساس کرد هزاران دست نامرسنی،
هزاران کیسه و جوال پر از شن دریک، برویش میریزند!
با اینوصف بهر زحمت و تلاشی بود خود را کنار کشید و در
حالیکه در آستانه‌ی مرگ بود از آن موج بزرگ و سهمگین دریای
خر و شان کویر نجات یافت!

همراه باد شروع بدوبیدن کرد... و شاید هم این باد افسار
گسیخته و وحشی کویر بود که اورا اسیر خود کرده بسرعت
پیش میراند. ناگهان روی زمین غلتید. بادستهایش به ریک و
شن چنگ زد و نالید:

خدای من ...

و بیهوش شد ...

وقتی بهوش آمد که سحر بود، کویر آرام گرفته بود و
خود را در میان دو تپه‌ی کوچک دید، تپه‌هایی از ریک و شن که
توفان کویر در دو طرفش ساخته بود!

از جایش بر خاست، کویر چنان آرام بود و در آغوش سکوت

ارونقی کرمانی

خنثه بود که گوئی چنان توفاًنی در آنجا شب گذشته، رخ نداده

بودا

پراه افتاد، سخت تشنه بود و دهانش طعم خاک میداد ..
طوفان از سینه‌ی کویر خاکهارا شسته و بر چهره‌ی او پاشیده
بود . . . شنها را وریک هارا که خروارها و بازهم خروارها

بود . . .

دو سه ساعتی در زیر آفتاب داغ راه رفت، اما عطش ...
صرایای وجودش چون شنهای داغ نیمروز بود، داغ چون
آنها . . ، لبانش ترک خورده بود و او نمی‌توانست دهان باز کند،
اما هم‌چنان راه میرفت ا

میدانست این راه رفتن بی‌هوده است زیرا که توفان کویر
با عث شده بود اوراه را گم کند.

واکنون او تشنه و عطش زده در دریای سوزان و بی پایان
کویر سر گردان بود ..

با خود گفت :

- اگر آن شتر نمرده بود، اگر مار نیشش نزدیک بود می-
کشم، رفع تشنگی می‌کرم ا

از یک ساربان و از ساربانان دیگر بارها شنیده بود که وقتی
آن در کویر همه چیز را از دست بدند، تشنه باشند و در کنار
مرک، آن زمان، تهیگاه شتر را با خنجر پاره می‌کنند .. در شکم شتر
قسمت کوچکی است که آب در آن جمع می‌شود و در حقیقت مخزن

شب و هوس

آب شتر میباشد و همانطور که شخوار میکند، از آن آب رفع
نمیگیرد.

ساربانان آن آبدرا مینوشنند و برای بکی دوروز مینتوانند
رفع عطش کرده برای خود ادامه دهند. ..
و او اندیشید:

- بهتر است آنرا پیدا کنم...

و بجهنمی شتر پرداخت...، روز گذشته خیلی از آن دور
شده بود. باطراف خود نگربست ولی هیچ چیز نمیبد جز دریای
ییکران کویر که نه خاری برسینه اش بود و به موحدی بروی آن...

لخت و برهنه بود چون همیشه ۱

واو تازه بیادش آمد:

- اگر هم شتر را پیدا کنم نباید شکمش را پاره کنم، زیرا که
مارنیش زده است، بدن او مسموم است
وبدینسان آخرین امید او بر باد رفت.. و برای خود در
سینه داغ و تنهای کویر ادامه داد ...

و آن رمان که نیمروز فرا رسید او سخت تشنگ بود، داشت
میسوخت و جنان بنظرش می آمد که خورشید طشت طشت ذغال
سرخ و گداخته بر سر و روی او میبرد... این ذغال های گداخته
بر چهره او، تن او می جسد و او سرش، پیکرش و همه جای
تنش میسوزد و گرمی کشدا

دیگر تحمل وقدرت آن را نداشت که از شن های داغ، تپه

ارونقی کرمانی

بازد و پشت آن در سایه اش بیاساید ... او روی زمین نشست.
بخورشید نگریست که چون یک کوره بود. یک کوره‌ی
شعله‌ور که نور و فروغ چشم را میکشت و نابود میکرد. سر بزر
انداخت، عمامه‌اش و لباس تنش «گر» میکشید ... پاهایش ،
دستهایش و همه‌ی پیکرش میسوخت ...
احساس کرد بسق دهانش یک تکه ذغال گذاخته چسبانده‌اند
زبانش قاج قاج شده‌است و با یک چاقوی تیز که در آتش نهاده
باشند دارند زبان اورا میبرند، دارند لبه‌ای اورا تکه‌تکه‌می-
کنند... و نوک هزاران چاقوی داغ بر پیکرش میکشند!
جنین بود وضع وحال او در آن نیمروز داغ کویر ...
با اینحال او مفرور بود... و چه عجیب هستند این مردان
پلوچ که هر گز غرور مناعت خود را از دست نمیدهند ولو اینکه
بامرگ هماغوش شوند !

او با همان غرور، چون غرور خورشید، سر بلند کرد ،
به آسمان نگریست ولبخندی بر لبه‌ای ترک خورده‌اش نشست...
و عجیب بود که در آن حال ، بیاد بزهایش بود :
- حیونی بزهایم . اگر دزده را گیر بیارم ... اگر
گیرشان بیارم !

و بعد بهارک را بیاد آورد، بهارک را با چشمان سیاهش که
هیچ آهوئی چنان چشمان زیبائی نداشت ...
و ناگهان او را دید، او را که بسویش می‌آمد ...
فریاد زد :

شب و هوس

— بهارک ۱

دخترک زیبای بلوچ، چشمان سیاهش پراز اشک بود . .
دستها بش را بسوی او دراز کرده بود .
مرد بلوچ نیم خیز شد . خواست از جایش برخیزد اما
نتوانست .

زیر لب گفت:

— باید بسویش بروم !

و آندیشید:

— یک شتر میتواند چندین شبانه روز تشه و گرسنه در گویی
راه برود، چه چیز من از شتر کمتر است!
وبعد از جایش برخاست . . . بسوی بهارک دوید، اما آن هم
چون سراب بود . . . خیال بود . . . و خیال، دست نیافتنی
است ۱

ودر دور دست، بر کهی آب دید . . . بسوی آن دوید، خبلی
دوید، وقتی به آنجار سید آنهم سراب بود . .
بروی زمین داغ نشست، همه جا آتش بود، از آسمان آتش
می بارید، از زمین آتش می جوشید . . . سرا پای وجودش می
سوخت !

چند بار کم مانده بود بیهوش شود، اما تحمل کرده بود .
نمی خواست از پایی در آید، فریاد زده بود :
— تو نمی توانی مرا نابود کنی !
خطاب به خورشید این فریاد را، سرداده بود . .

ارونقی کرمانی

و خورشید همچنان، آتش ریخته بود!

تا تنه غروب اوروی شن‌های داغ دراز کشیده بود...

غروب، کویر آتش را بخوردشید پس داده بود، دیگر
کویر داغ نبود، اما او تشنه بود. درونش می‌سوخت، زبانش
فاجفاج بود و همچنان گوئی چاقو بر آن می‌کشیدند و لبهای
ترک ترک خورده‌اش از هم باز نمی‌شد!

مقداری از خرمایش را داشت، یکدناهه بردهان گذاشت
اما بر لبانش، بر زبانش چسبید. در آورد و روی شن‌های‌داخت
نمی‌توانست بخورد زیرا که دهانش می‌سوخت... و آن بیشتر
می‌سوزاند!

راه رفت... خسته بود، تشنه بود، ولی باز راه میرفت.
کویر تاریک بود و آغوش بروی سکوت گشوده بود، سکوتی که
نشانه‌یی از مرگ بود... از سکوت ابدیت بود!

سکوت کویر را صدای «سواس» او که روی شن‌ها گام بر
میداشت می‌شکست و دیگر هیچ!

جز آن، صدائی نبود... و این صدا در چند قدمی می‌میرد
و سکوت آن را می‌بلعید..
و باز سکوت بود!

تپاسی از شب راه رفت... و نیمه شب احساس کرد سخت
خسته است.

با خود گفت:

- خسته نیستم، تشندهام، اگر چند جر عده آب بود...

شب و هوس

روی زمین دراز کشید ..
به بزهایش ، به دزدهای بزهایش ، به بهارک فکر
کرد ...
و بعد خوابش برد !
... من هر گز ، زنی را برهنه ندیده‌ام ، بزهایم همیشه برهنه
بودند اماتو .. توجی بهارک ؟ !
دختر زیبای بلوج ، خندید .. با چشم ان سیاهش به چهره‌ی
مردانه‌ی او نگریست و گفت :
— دوستت دارم !

مرد بلوج ، دستهای او را گرفت :
— میخواهم ترا تماشا کنم . برهنه شوا
و دختر بلوج برهنه شد ، هر چی لباس بر تن داشت در آورد
فریاد زد :
— خدای من ... !
و پیکر او را غرق بوسه ساخت .. بهارک غش غش می—
خندید .

مرد بلوج گفت :
— تو حتی اذبز خاکستری من نیز قشنگتر هستی !
و بهارک باز خندید :
— ذن زیباتر از هر موجودی است !
مرد بلوج گفت :
— من این را نمیدانستم !

ارونقی کرمانی

— پیکر بر هنده مرا تماشا کن، زیباتر از من کیست؟ تو
بز هایت را زیباتر از همه میدانستی، مگه نه؟!
— نه، آنهارا دوست میداشتم. اما تو چیز دیگری هستی ا
مثل اینکه ترا با شیر بز شسته‌اند... تو خیلی زیبائی بهارک!
و باز سر اپای او را غرق بوسه‌ساخت..

و گفت:

— باید هر روز یک کاسه شیر بز بخوری، شیر آن، ترا که
چون یک کل زیبا هستی، همیشه شکوفان نگه خواهد داشت...
کپرم را بدلخواه تو خواهم آراست...
و برای تو یک خارخانه خواهم ساخت، تا ظهرها آن زمان
که خورشید داغ می‌شود در آن بیاسائی!

بنم بگو دوستم میداری!

بهارک بازویان بر هنداش را دور گردن او پیچید:
— من ترا دوست هیدارم مرد بلوج!

— امانامزدت؟!

— فراموشش کن!

— میترسم آبروریزی کند، همه‌جا جار بزند که من ترا
دبوده‌ام! این برای من نه که آور است.. مردان بلوج می‌را
خواهند بخشید. آنان خواهند گفت که مرد بلوج یک نامرد
بود. او دختری را که مال دیگری بود، دارد و بکپرش برد!
اما من بهمه خواهم گفت که دوست دادم، آمانکه

شب و هوس

همدیگر را دوست می دارند باید در کنار هم زندگی کنند... و جز
این نیست ا

میدانم . اما گوش کن دارند می آیند ..
نامزد تو با عده بی دارند بسوی ما می آیند . ، بسوی کبر ما
... و این روایی او بود ، در آتشب که سخت تشه بود
و در حال مرک ...

ناگهان فربادزد :
از جان من جی میخواهید ، من او را دوست میدارم !
و چشم گشود .. سحر بود ، باورش نمیشد زیرا که قیافه‌ی
چند مرد را دید که خم شده بودند و او را مینگریستند
گفت :

من کجا هستم !
مردان قاهقه خنبدیدند ، یکی از آنان گفت :
جهنم ، تو در جهنم هستی !
او نیم خبز شد ، روی زمین نشست ، با حیرت و شگفتی به
آنان نگریست . هفت مرد بودند . .. جهره‌های خشن ، موهای
آشته و نگاههای شردبار داشتند ..
یکی از آن مردان گفت :

- آ و کبستی !

او جواب داد :

- مرد بلوج !

آن مرد گفت :

ارونقی کرمانی

میدانیم.. خیال میکنی ماخر هستیم، می بینیم که تو مرد

بلوج هستی، بگو کیستی؟

او سخت تشنه بود، خواست بگوید:

- تشنه ام، چند جرعه آب بمن بدھید تا بنوشم!

اما غرورش باو اجازه نداد، احساس کرد آن مردان،

شیر هستند، دارند اورا مسخره می کنند... و چسان امکان

داشت مرد مغروزی چون او، از آن مردان خواهش کنده؟ التماس

نماید؟ نه، این برایش امکان پذیر نبود، او مردی نبود که

غرورش را بشکند!

گفت:

- اسم من مرد بلوج است!

۲ مرد، قاهقهه خنده دند.

یکی از آنان گفت:

- خب مرد بلوج، تو اینجا چکار میکنی؟

او گفت:

- درجستجوی دزدهای بزها یم هستم!

مردان بروی هم نگریستند.

یکی از آنان گفت:

- چند تا بز داشتی؟

او گفت:

- بز خاکستری ام آبستن بود، یک بزغاله هم داشتم و یک

بز سپاه دیگر، دزدها به کفرم آمدند، من نبودم؛ آنها مرغها د

شب و هوس

خروسها یم را سر کنندند، بزهایم را همراه بر دند... به کویر زدند!

یکی از مردان گفت:

— چه دزدهای احمقی بودند آنها !

همه‌ی آنها غش غش خندي دند ، یکی از آنها گفت:

— تو راه را بلدى مرد بلوچ ؟

او گفت:

— آره ا

— وقتی توفان بود تو در کویر بودی ؟

اوجواب داد:

— بله ...

— گفتند :

— توفان، کویر را زیرو رو کرد و مارا هرا گم کرد هایم، تو

چطور ؟ بلدى ؟

او گفت:

— تا غروب دیروز راه را گم کرده بودم ، سرگردان بودم

اما تنک غروب فهمیدم که از کجا باید بروم، من در کویر بزرگ

شده‌ام !

مردان بروی هم نگریستند، یکی از آنان گفت :

— ما پول بزهای ترا میدهیم، هر چی ازت دزدیده‌اند ،

یوش را میدهیم ، تو مارا راهنمائی کن ، ذیرا راه را گم

کرد هایم !

مرد بلوچ گفت :

ارونقی کرمانی

شماها از کجا می آئید، کی هستید، کجا میروید ؟

مردان گفتند:

ما کی هستیم و از کجا می آئیم، این دو تا سؤال برای

تو فضولی است .

ولی پاسخ این سؤال دیگرت ، مارا به اولین دهکده‌ی

بلوچستان برسان ، همین !

مرد بلوج گفت :

من احتیاجی بپول شما ندارم ، من باید دزدهای بزها بیم

را پیدا کنم ...

ولی فکر میکنی بزها بیت زنده‌اند ؟

- نمیدونم بزغاله‌ام را لعنتی‌ها کباب کردند و خوردند !

- مرد یک‌صدا خنده‌یدند ، یکی از آنها گفت :

دیوانه‌است ؟

مرد بلوج از جایش برخاست ، قدش از همه‌ی آنها بلند شد

بود چند لحظه خشمگین آنان را نگریست و گفت :

- بهتر است مواطن حرف زدن تان باشدید ...

مردان خشمگین شدند ، دو سه‌تن از آنان تفکه‌ای خود را

سوی اونشانه گرفتند ، مرد بلوج با غرور در برآ بر شان ایستاده

بود ، چون خودشید کویر می نمودا

یکی از مردان گفت :

- تو دیوانه هستی مرد بلوج ! مارا راهنمائی کن و بعد

بس راغ دزدان بزها بیت برو ... هر قدر پول بخواهی میدهیم !

شب و هوس

مرد بلوچ پرسید:

- شما چکاره هستید؟

آن مرد گفت:

- ما از افراد یك ایل هستیم. راه گم کردیم.

وبعد افزود:

- پیشنهاد مارا که میپذیری؟

مرد بلوچ چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- آره.

و پرسید:

- شما شتر همارا نداشتید؟

آنان گفتند:

- چرا، دو تا شتر داشتیم که هنگام توفان گم کردیم!

مرد بلوچ گفت:

- آنها مارا پیدا خواهند کرد!

مردان بروی هم دیگر نگریستند، لبخند استهزانه و تمسخر بر لبانشان نشسته بود.

مرد بلوچ گفت:

- شترها کویر را بهتر از همه می‌شناسند، آنها بسوی ما

خواهند آمد و مارا پیدا خواهند کرد!

یکی از مردان گفت:

- راه بیتفیم!

مرد بلوچ پرسید:

ارونقی کرمانی

-چقدر آب همراه داردید؟

گفتند:

-دو مشک!

و نشان دادند . . .

مرد بلوچ گفت:

-باید خیلی کم آب بنوشیم!

وبراه افتد، او سخت تشنہ بود. آنچنان تشنہ که سر اپای وجودش می‌سوخت اما از آنان نخواست که چند جرعه آب بنوشد. ساعتی که راه رفتند مرد بلوچ احساس کرد دیگر قادر نیست گام بزدارد، بی اختیار زانو بر زمین زد.

مردان دور او حلقه زدند، یکی از آنان پرسید:

-تو تشنہ هستی؟

-آرد!

و بعد دریک لیوان حلبی آب ریخت، آب داغ بود . . . مرد بلوچ آن را گرفت و سر کشید... زندگی دوباره یافت. از جایش برخاست و گفت:

-دیگر تشنه نیستم .

وبراه افقاد، مردان پشت سرش بودند . . . هفت مرد شرور و خبیث، مردانی که در نگاهشان خون بود و وحشت آن ۷ مرد ۷ تفناک بدست داشتند . . . و چنان می‌نمود که سخت از همه دیگر وحشت دارند!

تاتناک غروب راه رفتند، مرد بلوچ به آنان گفته بود که

شب و هوس

نیمروز باید استراحت کنند ولی آنان نپذیرفته بودند .. یک مشک آب را نوشیده بودند و اینک یک مشک دیگر داشتند و راهی طولانی چون جاده‌یی از جهنم در پیش !

شب مردان خواهدند ... در حالیکه مرد بلوج به آنان گفت :

– شبها باید راه برویم و روزها بخوابیم !
و سحر که شد باز برآه افتادند ... همه تشنگ بودند زیرا که خورشید کویر چون همیشه داع بود ...
و نیمروز که شد آنان مشک آب را نوشیدند .. و یک لیوان نیز مرد بلوج دادند زیرا که باونیاز داشتند ... یکی از مردان فریاد زد :

– دیگر آب نداریم !
دیگران غش خنده دند، زیرا که از فردای خود ، از فردای کویر بی اطلاع بودند ...
و فردای که فراسید روز دیگری بود ... خورشید چنان داغ بود که مغز استخوان آنان می‌سوخت ، هر چند لحظه فریاد میزدند :

– مرد بلوج ، چه وقت از این جهنم خارج می‌شویم ؟
او به آنان می‌گفت :

– خیلی راه در پیش داریم ... آن دو مشک پر از آب را می‌باشند در مدت چند روز مینوشیدیم !

ارونقی کرمانی

آن روز تا تنگ غروب مردان تشنه و عطش زده ره سپردند.

یکی از آنان فریاد میزد :

- این جاده جهنم است !

وشب خسته و ناآوان بخواب رفتند.

اما آن خواب نبود، کابوس بود و چون صبح شد، همه‌ی آنان سخت تشنه بودند... و باز تا تنگ غروب سرگردان در

دریای بیکران کویر !

سه چهارشبانه روز بدینسان گذشت. مرد بلوج تمحل داشت اما آنان نه... دیگر نمیتوانستند گام بردارند و چون سک‌تازی که ساعتی بدنبال شکار دویده باشد لله می‌زدند...

و اینک همدیگر را متهم می‌گردند :

- تو، توانستی از شترها مواظبت کنی، چند مشک پر از آب بارشترها بود... غذا داشتیم، وسیله داشتیم !

- من گناهی نداشتم !

- چرا، تو قرار بود افسارشترها را بدست بگیری !

- اما توفان، شماها دیدید که توفان چگونه بود؟

- ما باید شترها را پیدا کنیم، همه‌ی جنسها بارآ نهاست !

وروکردند به مرد بلوج :

- تو می‌گفتی شترها می‌ایند و مارا پیدا می‌کنند، پس چی شد؟

مرد بلوج گفت :

- اینکار را خواهند کرد !

شب و هوس

- تودیوانه هستی ۱

مرد بلوچ حیرت زده به آنها نگریست ..
خواست حرفی بزند که یکی از آنان رو بدیگری کرد :

- همه اش گناه تو بود ... تو خیلی احمق هستی ۱
و مخاطب او با خشم و غیظ اذ جایش برخاست .

- تو چی گفتی ؟

- گفتم احمق ۱

- احمق تراز من توئی ؟

ولولهای تفنگ آنان در برابر هم قرار گرفت ...
مردان دیگر تقسیم شدند ... آنان دو دسته بودند، چهار
تن در یک سو قرار گرفتند، سه تن دیگر در سوی دیگر ا.

مرد بلوچ گفت :

- چکار می کنید ۱

اما مردان توجهی بحرف او نکردند، یکی از آنان
گفت :

- ما همه چیز را بخاطر حماقت شما از دست داده ایم ،
جنسهارا و آبرا که بما در این جهنم ، زندگی می بخشید ...
شما سه تا دیوانه هستید!

و آن سه نفر گفتند :

شماها دیوانه هستید... ما گفتهیم که این راه را بلد نیستیم
گفتند میان بر بزنیم... کویر این حر فهارا بر نمیدارد میان بر
ندارد، شماها احمق هستید خیلی احمق ۱

ارونقی کرمانی

وبعد بهم دیگر فحش و ناسزا دادند ، یکی از آنان که
قیافه‌ی خشن داشت و از گروه سه‌نفری بود گفت :
- باید کار را پکسره کرد ، رفقاء نیک پیشنهاد دارم !
آنچهار نفر گفتند :
- بگو !

او گفت :
از هم دیگر فاصله بگیریم ... و بعد جنک را آغاز کنیم ،
من آنقدر تشنہام که هر کس را بکشم خون او را خواهم
نوشید !

چهار مرد خندیدند ، یکی از آنان گفت :
- من تشنہ‌تر از تو هستم !
وبعد آن ۷ مرد شریر و خبیث از هم دور شدند ... سه‌تن به
سوئی رفتند و چهار تن سوی دیگر !
مرد بلوچ با حیرت آنان را مینگریست ، چند بار
فریاد زد :

- چرا اینکار را میکنید ؟
اما باو جواب ندادند ... و ناگهان صفير اولین گلوله
بر سینه‌ی بر هنره‌ی کویر ساخت !
این صدا تا دور دسته‌هاره جست و در آن دورها گم شد ...
آنان ۷ مرد خبیث روی شنهای داغ دراز کشیده بودند ...
تفنگ‌کهایشان در روشنائی خورشید برق میزد و چشم مرد بلوچ را
خیره میکردا

شب و هوس

دومین صفير گلوله بر پيکر عريان کوير سائيد... بعد
گلولهای دیگر.

خورشید بالای سر آنان بود... داغ بود، چون يك طشت
خون گرفته بود، طشنی که در کوره گداخته بودندش ! ...
ناگهان يكی از مردان فریاد زد، فریاد او، فریاد مرک
بود. گلوله، پیشانی او را سوراخ کرده بود. مرد بلوج دید که او
از جایش بر خاست، دستش روی پیشانیش بود ... فریاد زد،
بعد دستش چون دست يك مرد ه پهلو غلتید و خون از پشت سر ش
فordan زد... و بر زمین افتاد !

دیگر تکان نخورد... و باز صدای گلوله بر پیکر بر هنگی
کوير سائید ۱

واينك آنان ۶ مرد بودند ... سه تن در سوگی و سه تن
سوی دیگر .

از آن چهارتن يكی کشته شده بود .

دوستان او فحش و ناسزا دادند ... و نبرد مردان شرور
بشدت ادامه یافت !

آن مرد تشنگ بود و تشنگی خون، وحشی تر از همه‌ی آنان
بود... او بود که گلوله را وسط پیشانی آن مردجا داده بود...
مرد بلوج روی زمین دراز کشید و با خود اندیشید:
- قاچاقچی هستند... از جنسهایی که بارشتران بود حرف
میزدند... و هر کدام تفناک دارند... شاید هم راهزن باشند !
ودراین میان، صدای گلوله هاسکوت کوير راشکسته بود

ارونقی کرمانی

انگار از هرسو، صدای گلوله بکوش میرسید و تا دور دسته هارمه‌ی
جست... و این ره‌جستن نوعی انعکاس تواید میکرد، انعکاس
کوه نبود اما گوئی صدای گلوله هر گز در کویر نمیمرد!
یک مرد از جایش بر خاست... از گروه چهار مرد بود
که یکی کشته شده بود فریاد زد:

— ترا می‌کشم!

مخاطب او آن مرد وحشی بود... و آن مرد وحشی گلوله‌یی
در سینه‌ی او نشاند!

مرد تفکش را رها نکرد، دسته‌ایش که به تفک چسبیده
بود بسوی آسمان دراز شد. بسوی حورشید... و گلوله‌یی از
تفک او بسوی خورشید رهاشد!

و بعد آن مرد، که خون از سینه‌ی برهنه‌اش میریخت،
نقش زمین شد... و در این وقت دوست او، مردی را که کنار مرد
وحشی، وحشی‌تر از همه‌ی آن ۷ مرد بود، هدف قرارداد...
مرد بلوج دید که چیزی از سر آن مرد پرید و روی‌شن-
های داغ، پخش شد، آن تکه‌یی از مغز او بود... نه فریادی ازش
شنیده شد و نه ناله‌یی!

و حالا چهار مرد باقی مانده بودند... دوم مرد در مقابل
دو مرد... یکی از آنان سخت وحشی بودا همانکه تشنه بود.
تشنه‌ی خون!

او فریاد زد:

— با خون شمادیگر تشنه نخواهم بود... شترها بس راغ ما

شب و هوس

خواهند آمد ، همه جنس‌ها را خواهیم فروخت ا احمقها ، شما
هر گز نمیتوانید با من بجنگید ۱
و باز صدای گلوله بود و دیگر هیچ ۱
یک تن دیگر مرد . از گروه سه‌نفری ، آخرین دوست
آن مرد وحشی ، واينک او بود و دوتن در برابرش ۱
او خود را پشت جسد دوستش پنهان کردو سنگر گرفت... بعد
پای جسد دیگر را گرفت ، بسوی خود کشید و روی آن جسد انداخت ،
سنگری از اجساد دو دوستش بوجود آورد ، از پشت آن سنگر فقط
لوله‌ی تفنگش دیده می‌شد که روشنائی خورشید تلالو خبره کنده بی
داشت چون یک تکه الماس درشت ۱
دو مرد که چنین دیدند خواستند اجساد دوستان خود را
سنگر کنند اما اوامان نداد ...
یکی از آن دو گلوله بر رانش فرو رفت ، فریاد نزد...
 فقط دستش را روی دهان خود قرار داد . از جایش بر خاست و
بسم مرد وحشی دوید... و آن مردامان نداد . یک گلوله‌ی
دیگر شلیک کرد... درست بر قلب او... واو باز هم دوید ، وقتی
بعد قدمی آن مرد رسید ، بر زمین غلتید ۱
ومرد بلوچ دید که اکنون دو مرد باقی مانده‌اند ، یکی از
گروه سه‌نفری و دیگری از دسته‌ی چهار نفری... و آن مرد که
از گروه چهار نفری بود فریاد زد :
- بیا با هم آشتبانیم ، حالا جز من و توکسی نیست . ما
میتوانیم همه‌ی جفه‌هارا صاحب شویم ۱

ارونقی کرمانی

آن مرد وحشی که مخاطب او بود گفت:

— باشد! قبول دارم!

وبعد افزود:

— اما بیک شرط!

— چه شرطی؟

او گفت:

— باید تسلیم شوی. تفندگت را بزمین بیانداز و از جایت

بلندشو... آنوقت من ترا خواهم بخشید!

و آن مرد که میترسید و میدانست از چنگ اورهای نخواهد

یافت گفت:

— قول میدهی؟

او گفت:

— آری!

فرمادزد:

— قول مردانه؟

او گفت:

— آری!

و آن مرد، تفندگ را بر زمین گذاشت، از جایش برخاست

دو سه قدم برداشت.

در اینحال گفت:

— خب، من تسلیم هستم!

مرد وحشی از پشت دو جسد بلند شد. تفندگ در دستش بود

شب و هوس

با او گفت:

- جلو تر بیا!

آن مرد جلو تر رفت، وحشت سر اپایش را فرا گرفته بود.

با صدای خفه یی گفت:

- بهتر است حرکت کنیم!

مرد وحشی گفت:

- گفتم که از خون تو خواهم نوشید!

مرد وارد تر و حشت زده و هراسان گفت:

- ولی تو قول دادی!

- قول دادم که چی؟

- که مرانکشی؟

مرد غش غش خندند:

- من که ترا نمی کشم، این تفناک، این تفناک لعنقی ترا بی کشد!

و آن را نشانه رفت. مرد هراسان باز گشت، خواست خود را به تفناک خود برساند، اما آن مرد وحشی امان نداد و دو گلوله ببسی او شلیک کرد ..

با آن دو گلوله دو پای او را هدف گرفته بود.

مرد بزمین غلتید. اما نمرده بود ... آن مرد وحشی بسوی او رفت.

ارونقی کرمانی

وقتی بالای سرش رسید، گفت:

ـ ترا بحال خود رها می‌کنم!

وروکرد به مرد بلوچ:

ـ راه بیفتم!

از چشم‌مانش خون میریخت. و مرد بلوچ فکر کرد:

ـ هر گز هیچ حیوانی را وحشی ترازاو ندیده است، حتی

او از آن مار خاکستری که شتر امامتی اش را نیش زد و کشت،

وحشی تراست.

آن مرد وحشی بسوی یکی از جسد‌هارفت، خم شد.. بعد

سر بلند کرد، بجسد دیگر نگریست و گفت:

ـ لعنتی‌ها خونشان ماسیده است!

ورو به خود شید کرد:

ـ لعنتی!

ورفت بسوی آن مرد که دوپایش را گلوله سوراخ کرد.

بود و روی زمین می‌خزیدتا خود را به تفنگش برساند، گفت:

ـ چکار می‌کنی؟

بعد قاهقهه خنده دید:

ـ هوم.. فهمیدم، تفنگ می‌خوای؟

لوله‌ی تفنگ را روی قلب او نهاد، مرد گفت:

ـ راحتم کن!

او، آن مرد وحشی، لوله‌ی تفنگ را از سینه‌ی او کنار پردا:

شب و هوس

مرد وحشی، لیوان حلبي را بدست گرفت، آن را برسورا خ
ـ معالا که این طور شد نمی کشمت.

ـ اما من ترا می کشم.

ـ چطور، چطور میتوانی مرا بکشی ۱۹

ـ اگر تفناکم را بدست ییارم میدانم چکار کنم !

مرد وحشی لوله‌ی تفناک را به گردن او نهاد، انگشتش روی
ماشه بود، گفت:

ـ بکشم یانه ؟

وروکرد به مرد بلوچ:

ـ تو چی میگی مرد بلوچ !

مرد بلوچ گفت :

ـ دیوانه‌ها !

مرد وحشی گفت :

ـ بمن میگی دیوانه ؟

ولی بعد خندید :

ـ تو راهنمایم هستی. ترا نمی کشم، اگر دیوانه بودم، ترا
هم می کشتم.. اما ترا نمی کشم!

وماشه را فشارداد، صدای گلوله خفیف بود .. زیرا او
لوله تفناک را روی گردن آن مرد فشار داده بود . گلوله
گردن او را سوراخ کرد و بر شنها نشست.

مرد، دیگر نتوانست ناله کند.. دهان باز کرد که حرفی
بزند اما قادر نبود !

ارونقی کرمانی

گلوکه بـر گـردن آـن مرـد بـود گـرفـت و پـر گـردـ. .
وقـتـی مـیـخـواـست بـنـوـشـد روـبـه مرـد بـلـوـج گـردـ:
ـاـین رـفـع تـشـنـگـی مـیـكـنـدـ، مـگـهـ نـهـ؟
ـمـرـدـ بـلـوـج باـنـفـرـت فـرـیـادـ زـدـ.

ـنـهـ نـهـ!

ولـی آـن مرـد باـخـنـدـه لـیـوـان پـرـازـخـونـرـا نـوـشـیدـ ..
ـمـرـدـ بـلـوـج گـفتـ :
ـتـو دـیـوـانـه هـسـتـیـ، دـیـوـانـهـ!



خـورـشـیدـ پـنـجـه بـرـاجـسـادـ خـوـنـینـ مـیـسـاـیدـ .. .
خـونـآـنـ رـوـیـشـنـهـا پـاـشـیدـه بـودـ وـآنـ دـقـایـقـیـ بـعـدـ عـاـسـیدـهـ
وـچـنـانـ مـیـنـمـودـ کـه درـ کـنـارـ هـرـ جـسـدـ تـکـهـهـائـیـ اـزـ لـوـاـشـکـ
دـیـخـنـهـاـنـدـ!

ـمـرـدـ وـحـشـیـ کـهـ هـیـکـلـیـ تـنـوـمـنـدـ وـچـهـرـهـیـ سـیـاهـ وـچـشمـهـانـیـ
خـوـنـینـ دـاشـتـ، تـفـنـکـ هـمـچـنـانـ بـدـسـتـشـ بـودـ. اوـ چـندـ لـحظـهـ، چـونـ
مـسـتـانـ بـخـورـشـیدـ، بـاـجـسـادـ وـ بـهـ کـوـیرـ تـشـنـهـ وـ تـفـ زـدـهـیـ بـیـکـرـانـ
نـگـرـیـستـ وـ بـعـدـ روـبـمـرـدـ بـلـوـجـ گـردـ:

ـبـرـوـبـمـ!

ـمـرـدـ بـلـوـجـ گـفتـ :

ـ ماـ اـزـ تـشـنـگـیـ خـوـاهـیـمـ مـرـدـ. رـوـزـهـاـ نـبـایـدـ رـاهـ بـرـوـیـمـ!
ـ آـنـ مـرـدـ تـفـنـکـ رـاـ بـسـوـیـ اوـ هـدـفـ گـرـفـتـ وـ فـرـیـادـ بـرـ آـورـدـ:

شب و هوش

- فقط من فرمان می دهم.
واشاره با جسد کرد:

- به آنها نیز من فرمان میدادم و چون حرفا هایم را گوش نکردند، دیدی که چه بلایی سرشان آوردم؟

مرد بلوچ گفت:

- گوش کن مرد بیگانه، من اسم ترا نمودام، اما هر گز اطاعت هم نمی کنم، زیرا که از مرلک باکی ندارم!

مرد وحشی، قاه قاه خندید. فریاد زد:

- دوست‌آنم بمن می گفتد جانی، زیرتا کنون عده زیادی را کشته‌ام... و ترا نیز به آسانی مینتوانم بکشم.
و پس از لحظه‌یی مکث افزود:

- اما ترا نمی کشم. تو مانند یک شتر هستی.
و خندید:

- خودت گفتی که شترها مینتوانند راه را پیدا کنند?
و پرسید:

- از شترها چه خبر؟ تو گفتنی آنها مارا پیدا خواهند کرد.
لعن کلامش دیگر آمرانه نبود، مرد بلوچ گفت:

آنها بسراغ ما خواهند آمد... یقین دارم!
پس اضافه کرد:

- روز نباید راه برویم
مرد گفت:

ارونقی کرمانی

ـ ولی اینجا، اینجا که نمیتوان خوابید . .
و اشاره به آسمان، با جسد و به کویر کرد. مرد بلوچ

گفت: . .
ـ تو از آنها میترسی، از مردها میترسی، اینطور
نیست؟

مرد گفت:
ـ نه، من از مردها نمیترسم، از خورشید میترسم، خیلی
داغ است و من خیلی تشنگ هستم!
ـ اما تو خونخوردی، آیا رفع عطش تو نشد؟

مرد فریاد زد:
ـ نه، نه!

و به اجساد نگریست.. سپس ذیر لب گفت:
ـ مردها . . نه مردها روح ندارند، من از مردها

نمیترسم!
مرد بلوچ گفت:
ـ هر کاری من میکنم تو نیز انجام بد! .
بعد تپه‌یی کوچک از شنای داغ ساخت و در سایه آن از
عمامه‌اش، چون گذشت صندلی‌ای بوجود آورد و عمamه‌اش را دور
کمرش وزانو اش گردد، مرد گفت:

ـ تو آدم عجیبی هستی، حالا خوابت میبرد؟

ـ آرد!
و آن مرد نیز در کنار او روی شن‌ها دراز کشید.. تنهای

شب و هوس

بدستش بود و چشمان خون گرفته اش آسمان را مینگریست ...



دقایقی بعد دید که مرد بلوج چشمانش را بسته است
فکر کرد او را خواب ربوده است، با خود گفت :
- مال کویر است . اما مرد عجیبی است، نه از مرک می
ترسد و نه از من، ولی من بهش می فهمامن . . .
مرد بلوج چشم گشود و گفت :

- تو خیلی حرف میز فی مرد، چرا نمی خوابی ؟
آن مرد گفت :

- تو مثل کلاخ هستی . با هوش تر از کلاخ !.
و مرد بلوج خندید ...

نیمروز، خودشید داغ بود، آنچنان داغ که انگار روی
شن های داغ اجساد را کباب میکردند و بوی تن کباب شده ای آنها
بمشام میرسید .

مرد وحشی، این چند ساعت را بهتر تر تیپی بود تحمل کرده
بود . در این مدت مرد بلوج چشم نگشوده بود ، گوئی هیچ
حادثه ای اتفاق نیفتاده است و گوئی او در خانه اش بود ... بالای
سرش خورشید نبود ... و کویره کر، نمی کشد .
سرانجام، مرد تحمل خود را از دست داد. از جایش
بر خاست و گفت :

- تو، تو چه وقت بیدار میشوی ؟

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ چشم گشود و گفت:

- من بیدار هستم!

- پس چرا نمیرویم؟

شب هنگام برآه خواهیم افتاد!

- اما شب همه جا تاریک است.. تو باید یك گرک باشی و راه

را با چشمانت پیدا کنی!

- من راه را بلدم، کویر مثل کف دست صاف است.. از ستار گان

می فهم کجا بروم!

- بکو باید بروم... من ترا رها نخواهم کرد!

- میدانم، اما من از تو نمی ترسم!

- برای اینکه تو دیوانه هستی، تو خود دیدی که چه

بلایی سر آنها آوردم.

- ولی من آنها نیستم، من خودم هستم؟

مرد اندیشید:

- او احمق است و نباید سر برسش گذارد.

فکر کرد:

- من راهی جز این ندارم که او را تحمل کنم و بمقصود

برسم. شاید همانطور که میگوید شترها بدنبال ما بیایند.. اگر
اینطور باشد، من پولدار خواهم شد.

بدینجهت گفت:

- حق با توست مرد بلوچ، گفتی که اسم تو مرد بلوچ
است، آره؟

شب و هوس

مرد بلوچ لبخندی زد و گفت :

من یکبار اسم را گفتم، توچی، اسمت چیست؟

مرد گفت :

- هرچی دلت میخواد انتخاب کن، برای من فرقه‌ی

نمی‌کند!

- تو مثل مارهای خاکستری کویر، وحشی هستی!

مرد خنده‌ید :

- پس اسم من مار است؟

مرد بلوچ گفت :

- نه! وحشی هستی، وحشی!

مرد بار دیگر خنده‌ید:

- وحشی، اسم من وحشی است، آرد؟

مرد بلوچ گفت:

- نمی‌دانم، از آن‌هم بدتر!

مرد گفت :

- جای مادرم خالی. اگر او اینجا بود از دست تو عصیانی

می‌شد. او زحمت کشیده و برای من اسمی انتخاب کرده است . . .

و باز قاهقه خنده‌ید... صدای خنده‌اش بر تن کویر میریخت

وزوی شن‌های داغ می‌مرد... و چنان مینمود که مردها از خنده‌ی او می‌ترسند... همانها که روی شن‌ها دراز کشیده بودند . . .

مرد گفت :

ارونقی کرمانی

آنها احمق بودند، من از چند روز پیش دلم می خواست
بهانه بی بتراشم و همه شان را بکشم، بالاخره هم اینکار را کردم،
احمقها سر بسر من گذاشتند .. اصلا نمی باستی حرفی بزنند،
بهرتر بود خفه شوند، اما زبانشان، سر آنها را بر باد داد !

ورو به مرد بلوج کرد:

این مرده هارا می بینی ؟ هر کدام داستانی دارند، یکی
از آنها سه نفر آدم کشته است و یکی دیگر چهار نفر. آنها هم مثل
من بودند، اما من از همه آنها خبیث ترم ..
و ادامه داد:

تو حالا چه چیز را میدانی ، شاید هم نه.. ولی برای من
مهم نیست، من ترا آدم حساب نمی کنم . تو هر گز از دست من
خلاص نخواهی شد و آرزوی پیدا کردن بزمایت را به گور
خواهی بردا

و باز خنده دید :

تو گفتی که بزمایت را دزدیده اند و دنبال دزد ها هستی.
چرا آمدی کویر؟
مرد بلوج گفت .

یکبار گفتم ، آنها به کویر زده اند
بخاطر دوتا بزم تو؟
نمیدانم

دلم می خواهد آنها را به بینم. در یختشان را تماشا کنم، لابد
خیلی تماشائی هستند، فکرش را بکن، دوتا بزم مرد نی دزدیده اند

شب و هوس

و زده‌اند باین جهنم ا

مرد بلوج گفت :

- بزهای من مردنی نبودند ا

مرد خنديد:

- باشه! فکر می‌کنم مثل خودت بودند. آخه معنی داره
بخاطر دوتا بز آدم بکویں بزنه، راستی چند نفر بودند؟
سه نفر؟

مرد غش‌غش خنديد. دست روی دلش گذاشت:

دارم از خنده می‌ترکم، سه نفر دوتا بز دزدیده‌اند؟.

- دوتانه، سه تا، یکی بزغاله بود، آن را کباب کرده و
خوردده‌اند، اگر گیرشان بیارم...

مرد گفت:

- گیرشان بیاری؟.. خب چکارشان می‌کنی؟

- خودم میدانم چکارشان کنم!

مرد گفت:

- من صد برابر پول بزهای ترا میدهم، توفقط مرا از این
جهنم نجات بده!

مرد بلوج گفت:

-- من از تو پول نخواهم گرفت، ترا نجات میدهم. اما
بدست زاندارها می‌سپارم. تو پیش چشم من چند نفر را کشته‌یی

ارونقی کرمانی

ترا دیده ام که خون، تن یکی از آنها را نوشیده ای.. توحیوان
کثیفی هستی. کثیف تر از تو پیدا نمی شود!
مرد حرفی نزد ، چند لحظه با خشم باونگریست ، بعد

گفت :

پس تو خبیلی چیزها سرت می شود !

بعد افزود :

میدانی جنسهایی که بار شترها کردہ ام چیست؟ تریاک!
آنها خبیلی می ارزد، من یک سوم پول آنها را بنو خواهم داد...
اگر پولش را نخواهی ، جنسهارا تحويلت خواهم داد... فقط
مرا از این جهنم نجات بده !

مرد بلوچ گفت:

من پول تو احتیاج ندارم. من از همان لحظه که شماها
رادیدم، فهمیدم قاچاقچی هستید ، از قیافه هایتان پیدا بود!

مرد گفت :

- تو مرا از این جهنم سوزان نجات بده و بعد مهم نیست که
مرا تحويل کی میدهی ...

و با خود آندیشید:

- وقتی از این جهنم، پای بخارج نهادم، با یک گلو لهر احتش

می کنم!

مرد بلوچ گفت :

- اینکار را خواهم کرد.

مرد گفت :

شب و هوش

- پس چه وقت راه می‌گتیم؟

- در تاریکی شب!

و شب فرا رسید . . .

مرد بلوچ گفت:

- باید تا سحر راه برویم!

آن مرد به مردها نگریست:

- برویم . . .

مرد بلوچ گفت:

- از آنها میترسی؟

مرد با خشم گفت:

- نه، یکبار گفتم نه، مردها که نمیتوانند راه بروند،

حرف بزند. نه، من از آنها نمیترسم!

- تو میترسم! . . . مردها بیش از زنده‌ها ترس می‌آفرینند،

برای اینکه تو آنها را کشته‌یی و باید بررسی!

- چرا بررسم؟

مرد، انگار همه‌ی آنان را می‌شنید... آنان را که روز

زنده بودند. با او حرف میزدند... همراه او بودند.. و حالا

در تاریکی شب آرام خفته بودند... اما مرد چنین نمی‌باشد.

آن مرد وحشی از مردها میترسم:

- دیگر معطل چی هستیم، برویم!

و برآه افتادند.. کویر سیاه بود. سیاه چون قیر، زیرادر

آسمان، ماه نبود . . .

ارونقی کرمانی

آندو خیلی راه رفتند... راه طولانی بود، خیلی طولانی...

و کویر چون دریا بود. دریایی بزرگ!

مرد گفت:

— وقته تو فان آمد تو چکار کردی؟

مرد بلوچ گفت:

— توفان بدی بود، در عزم چنان توفانی را بخاطر ندارم!

مرد گفت:

— امان از دست موج شن، مارا دیوانه کرده بود، هنگام

توفان شترهای خود را از دست دادیم!

— میدانم!

وبراه ادامه دادند... گام که بر میداشتند زیر پایشان شنها
وریک ها خش خش میکرد، گوئی روی برف ینخ زده را میروند،
اما برف نبود، شن بود و شنها هنوز داغ بودند. با اینکه خورشید نبود،

مرد گفت:

— دلم میخواست همه جارا برف میپوشاند، روی برفها

غلت میزدم. خیلی تشنمه!

مرد بلوچ گفت:

— چند شب آن روز دیگر هم باید راه برویم!

— اما آنوقت ما خواهیم مرد...

— تو باید تحمل کنی...

— اذتشنگی خواهیم مرد!

شب و هوس

- اگر حرف‌مرا گوش‌کنی، نخواهی‌مرد، روزهارا باید
استراحت کنیم و شبها راه برویم ! تشنگی را فراموش کن !
- چطوردی میتوانم فراموش کنم !
- خونی که نوشیده‌یی ترا بیشتر تشه خواهد کرد !
- نه، تو دروغ میگوئی !
- من نمیدانم دروغ چیست، من هر گز دروغ نکفته‌ام !
- مرد گفت :
- لعنتی‌ها راهنما را کشند !
- بعد افزود :
- مایک راهنما داشتیم، کویر دامیل کف دست‌می‌شناخت،
مالعنتی‌ها او را کشند، دوستانم او را کشند !
- چرا ؟
- برای اینکه زبان درازی کرد، تو هم باید مواظب
خودت باشی !
- مرد بلوچ سر بر گرداند، چند لحظه در تاریکی، او
را نگریست و گفت : تو که بازداری مرا تهدید میکنی !
- مرد گفت :
- فراموش کن... من با تو کاری ندارم، من باید از این
جهنم نجات بابم، دلم میخواهد یک سطل آب بنوشم و بعد مرا بدار
بیا و بیزند ! توجی، تو اینطور دلت نمیخواهد ؟
- مرد بلوچ گفت :
- نه ! من کاری نکرده‌ام که بدارم بزنند !

ارونقی کرمانی

مرد گفت :

- منظورم این نبود ، دلم میخواهد در ازای یک سطل آب
مرا بدار بزنند ...
وراه رفتند .. همچنان راه رفتند . کوین بی پایان بود .
پایان نداشت !

دوشبانه روز بدمیسان گذشت . مرد چنان تشنگ بود که روی
لبان ترک خورد و اش خون دلمه بسته بود و در این حال فریاد میزد :
- تو آدمیزاد نیستی مرد بلوچ !
ذیرا که میدید او از تشنگی و عطش سوزان دم نمیزند .
مرد بلوچ سخت تشنگ بود ولی در برای آن مرد وحشی نمیخواست
غرو رخود را بشکند ... و میدانست که اواز این امر زجر میبرد .
آن روز بار دیگر تپه بی کوچک از شن‌های داغ ساختند تا
هر دو در سایه اش خود را مخفی کنند ، از آسمان ، شعله‌های آتش
میبارید ، این شعله‌ها سوزانند . بود اما نامرئی !

مرد بر هنر شده بود ولخت و معور . در حالیکه مرد بلوچ
لباس بر تن داشت ... میدانست که اگر بر هنر شود بیشتر گرما را
حس خواهد کرد .

هر دولله میزدند . مرد گفت :

- تو بیک دروغ گو هستی . می گفتی شتر هامارا پیدا خواهند
کرد ، پس کجا هستند ؟ چرا دروغ گفتی ۱۹

مرد بلوچ گفت :

- بالاخره پیدا یمان خواهند کرد ...

شب و هوس

مرد لیان ترک خود را اش بخنده و آن میشد اما با این وصف
دیوانه دوا را خنده دید . حالات او نشان می داد که دیوانه شده است ، او
دیوانه بود و حالا دیوانه تر !

وقتی نیمروز آن روز فرار سید ، کویر سراپا آتش شد .
انگار تن بر هنده کویر را با ذغالهای گداخته پوشانده بودند ...
زمین آتش بود ، آسمان آتش بود و هوایی که آنها تنفس میکردند
آتش بود . همه جا آتش بود !

مرد فریاد زد :

— من ترا می کشم ، تو بمن دروغ گفتی ، تو مرا در کویر
سرگردان کردی !

و بعد تفنهک خود را برداشت . احساس کرده استها یش بتفنهک
حسبیده است ، یک پارچه آتش بود و چنان مینمود که لوله اش دارد
ذوب میشود .. و قلبش ، دریافت که قلبش دیگر تحمل آن همه گرما
و عطش را ندارد . یک دستش را روی قلب خود گذاشت ... به
آسمان فکر پست و گفت :

— لعنت بر من ، کاش دوستانم را نمی کشتم . و رو کرد
به مرد بلوچ :

— تو نفرین شده هستی . یک مرد نفرین شده ... اصلا تو
آدمیزاد نیستی ، از وقتی پیدا شد ، مثل داس مرک بودی ، من
ترامیکشم .

لولهی تفنهک را بشقیقهی مرد بلوچ نهاد . انگشتی را روی
ماش قرار داد ، مرد بلوچ احساس کرد که یک تکه ذغال گداخته

ارونقی کرمانی

روی شقیقه اش نهاده اند ، خونسردو آرام گفت :
- کشن من چه سودی برای تو خواهد داشت ؟

مرد گفت :

- من از تو بیزارم ، از ت نفرت دارم !

مرد بلوچ اینک او را بخوبی میشناخت ، میدانست که جنون آدمکشی دارد و اگر لحظه بی درنک کند ، گلوله را در مغزاو جای خواهد داد . حیله بی بخاطرش رسید ، فریاد زد :

- آنجا ... نگاه کن ، شترها !

مرد نیم خیز شد ، و مرد بلوچ از این فرست کوتاه استفاده کرده ، تفناک را گرفت . جدالی سخت بین آند و آغاز شد .

اما مرد بلوچ قوی بود ، نیز و مندتر از او بود و متهم مل تر از او در برابر گرما و حرارت کویر !

توانست تفناک را از دست او برباید . مرد فریاد زد :

- تو یک شیطان هستی ، شیطان کویر .

و بعد افزود :

- مرا بکش !

مرد بلوچ گفت :

من آدمکش نیستم ، هر چند تو پست تر از یک حیوان هستی . اما ترا نمیکشم . من ترا همراه خواهم بردا مرد از جایش برخاست ، خود را روی لباسهایش انداخت و وقتی رو برس گرداند . خنجری بدست داشت .

شب و هوس

مرد بلوچ گفت:

کاری نکن که یك گلوله حرامت کنم.
و خود را کنار کشید، زیرا یقین داشت آن مرد وحشی،
ناگهان به روی او خواهد پرید تا نوک خنجر را در سینه اش
فرود کند!

و مرد، چون چنین دید، سرپا ایستاد. خنجر بدمتش بود.
بخورشید نگریست و بعد کویر را از نظر گسدراند، ناگهان
فریاد زد:

آب!

و بسوئی دویدا

روی شنهای داغ دوید، خیلی راه دوید.. درحالیکه مرد
بلوچ میدانست او بسوی سراب میدود.

وقتی مرد بسراب رسید خود را روی شنهای انداخت. اما
لبان ترک خورده و خونین اش باشنهای داغ مماس شد... چند
لحظه در اینحال بود، بعد، از جایش بزمت برخاست، حرفهایی
زد که مرد بلوچ نشنید، او فریاد میزد، اما صداش در کویر
میعد..

و بعد مرد بلوچ دید خنجر او برق زد. دستش را بلند کرد
بود... و چند لحظه نگذشته بود که این بار فریاد او بکوشش
رسید. فریاد از درد بود. فریادی از یک مرد در لحظه‌ی مرگ!
و مرد بلوچ دید که دست او پائین آمد و خنجر را در

ارونقی کرمانی

سینه‌ی خود فروبرد، بسوی او دوید... وقتی آنجا رسید، مرد را دید که خنجر را تا دسته در سینه‌ی خود فرو برده بود. دستش پدسته‌ی خنجر بود و از شکاف خنجر خون بیرون میزد. انگار برو جسد یک مرد خنجر فرو برده بودند... اما وقتی مرد بلوچ شنها را دید، خونین بود زیرا که از پشت مرد خون می‌ریخت، نوک خنجر از پشت او سر در آورده بود. مرد چند کلمه‌ی نامفهوم به زبان راند و از آنجمله مرد بلوچ این را بخاطر داشت که گفت:

— تو یک شیطان هستی، شیطان کویر!
و چند لحظه بعد او مرده بود...
مرد بلوچ تفنگ را در کفار او نهاد:
— این مال توست مرد وحشی!

وسر بلند کرد، باز گشت بسوی آن تپه و چون بدور دستها نگریست سایه‌یی بلند دید...

دو سایه‌یی بلند!
بی اختیار فریاد زد:
— شترها!

وبسوی آنها دوید...
وقتی خسته و ناتوان پیای شترها رسید، آندورا دید، مشکه‌ای آب بارشان بود و نیز مقداری جنس که در کيسه‌های چرمی بود، با تعدادی کنسرو و چیزهای دیگر.

مرد بلوچ با خود گفت:

شب و هوس

ـ چه سر نوشت عجیبی داشت آن مرد وحشی، اگر چند
دقیقه تتحمل میکرد حالا بجای یک سطل آب، یک مشک آب
مینوشید!

او به شتران آب داد و خود نیز آب نوشید...
وبعد افسار آنها را گرفت و برآه افتاد...
راه طولانی بود اما او دیگر تشنگ نبود، میتوانست در زیر
ashمه داغ خورشید نیز راه برود...
تا غروب راه رفت.. و غروب نیز از پای زایستاد و همچنان
برآه ادامه داد.

تا سپیده دم راه رفت... وقتی خسته و ناتوان شد، افسار
شتران را بپای خود بست و بخواب رفت...
زمانی از خواب بیدار شد که خورشید بالا آمده بود، آب
نوشید و یکی از قوطی‌های کنسرو را باز کرد و محتوی آن را
خورد و برآه افتاد...

دو سه ساعت نگذشته بود که دریافت کویر نآرام میشود..
زیر اب گفت:

ـ توفان... باز هم توفان!
او میدانست تاده کده‌ی «باهو» چندان راهی باقی نمانده
است.

فکر میکرد:
ـ فردا فرود با آنجا میرسد... اما این توفان لعنتی،
اگر آغاز میشد، سر نوشت او معلوم نبودا

ارونقی کرمانی

و توفان آغاز شد، آنچنان تند نبود، ولی رفتہ رفتہ غرش
آن بیشتر شد، کویر پر از همه‌مه شد. همه‌مهی باد و توفان!
تا غروب ادامه یافت ... وقتی کویر به تاریکی گراید
توفان بر شدت خود افزود آن چنانکه توفان آتشب بنظرش
ناچیز آمد!

توفان او را و شترهار از جامی کند، او افسار شتران را محاکم
بدست گرفته بود و خود را در میان آندو مخفی کرده بود. اما
امواج شن آنهارا از جامی کند، باد از دور دستها زوزه می‌کشد.
شن‌ها و ریک‌هارا جادو می‌کرد. چون موجهای سرکش افیانوس
به بستر عریان کویر می‌پاشید...

ساعتها بدینسان گذشت اما تلاش او برای نگهداری
شتران بیفایده بود، شتران نعره سرداده و میخواستند پای بگریز
بنهند!

هر قدر تو ان و نیرو داشت برای محافظت و نگهداری آنها
کوشید ولی شتران نیز بتلاش پرداختند و در مقابل او عکس-
العمل نشان دادند، آنها خوب میدانستند چطور از توفان
بگریزنند، و سرانجام بر او فائمو آمدند، مجبور شد آنها را
رها کند ...

شترهادر میان توفان گم شدند و اینک او در برابر توفان تنها
مانده بود، توفان به راتب از توفان آتشب، نیرومندتر و کوئنده‌تر ای
یکبار توفان زیر پای او را خالی کرد، درست بمانند ددیما...
و او احساس کرد که در میان زمین و آسمان معلق مانده است، بعد

شب و هوس

توفان اورا به تپه‌یی ازشن کوفت و او دستها بش را روی سر خود
قرار داد و دقایقی چند درحالیکه مانند یک جوجه‌تیفی جمع شده
بود، باقی‌ماندا !

و توفان غرید، نعره سرداد و کویر را زیر و رو کرد ...
 بدینسان دو سه ساعت گذشت. گاهی توفان اورا روی زمین
 می‌کشد و چنان مینمود که هزاران هزار مرد همه‌سر-
 داده‌اند ...

سپیده‌دم، توفان خاموش شد، زوزه‌ی باد در دور دست‌ها
 مرد و کویر آرامش و سکون خود را بازیافت .
 واوچنان خسته بود که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد
 اما امید بزندگی و ادارش می‌کرد که بازراه برود و خود را
 نجات دهد !

بهر زحمتی بود از جایش برخاست ، بدور دست‌ها نگریست
 از شترها خبری نبود ...
 و برآه افتاد !

میدانست اگر دو روز دیگر در کویر بماند خواهد مرد.
 زیرا بخوبی واقف بود که دیگر بدنش قدرت تحمل تشنگی را
 ندارد ..

اینمدت سخت بر او گذشته بود ... واشتا بان ره پیمود
 در حالیکه می‌اندیشید :

- اگر توفان را از راه پرت نکرده باشد غروب به «با هو»
 خواهد رسید ... اما اگر راه را کم کنم ...

ارونقی کرمانی

قلبیش فشرده شد :

ـ دیگر بهارک رانخواهم دیدا

ـ هوس بقلبیش راه یافته بود، هوس دیدار دختر خاله اش

ـ بهارک، چون، اورا دوست میداشت:

ـ اورا خواهم ربود!

ـ این را از جند روز قبل فکر کرده بود، اول خودش را در

ـ درون، ملامت کرده بود، که :

ـ او نامزد دارد. تو باید خجالت بکشی!

ـ اما بعد هوس پرده بی از زرناب در قلب او یافته بود، این

ـ پرده جادوئی بود و اورا از او خلاصی نبود...

ـ اورا مبدزدم، اول کاری میکنم که نامزدش رهایش کند

ـ و اگر اینطور نشد، بهش میگویم : بیا فرار کنیم... و جز این

ـ چاره نیست!

ـ در زیر آفتاب، تشه و خسته، راه رفت، به بهارک آندیشید،

ـ به بزهایش و به شترهای گمشده... فکر میکرد :

ـ سرانجام دزدان بزهایم را پیدا خواهم کرد... اگر

ـ گپرشان بیارم!

ـ درباره شترهای گمشده عقبده داشت:

ـ امروز یافردا خود را به کناره کویر و به آبادی خواهند

ـ مسافرند. مردم وقتی تریا کهارا بیهینند آندورا بدست زاندارمه

ـ خواهند سپرده... اما من اگر بروم، وماجری را شرح بدھم

شب و هوس

هیچکس حرف را باور نخواهد کرد ، همه تصور خواهند کرد

جز و قاچاقچیان بودم!

و غروب از کویر خارج شد. به دهکده‌ی «باهو» رسید، از آنجا

بدرُون کویر رفت و اینک بازگشته بود!

وقتی دم‌کپر «رسنگ» رسید. فریاد زد:

— رسنگ !

مرد از کپرش بیرون آمد، لحظه‌یی اورا که چون سو سک —

های خاک‌آلود کناره کویر سوخته و سرا باش غبار آلود بود ،

نگریست و گفت :

— توئی ؟

و بعد بدرُون کپرش بر د

مرد بلوچ تشنگ بود. آب نوشید و تن خود را با آب شست ..

بعد ماجری را برای رسنگ تعریف کرد:

— تو مرد خوبی هستی رسنگ . . . ماجرای این چند

روز را برای تو شرح میدهم اما قول بدی که بکسی نخواهی گفت ..

— چی شده مرد بلوچ ؟ ...

ومرد بلوچ همه چیز را برای او گفت و افزود:

— خیلی ناراحتم که شتر امانتی ترا ازدست دادم، من می

دانم یک شتر چقدر برای تواریش دارد، اما چکار کنم ..

و بعد ادامه داد :

— سولی من یک روز شتری خریده برای تو خواهم آورد.

ارونقی کرمانی

رسنگ گفت:

- دوست من فکرش رانکن!

مرد بلوچ باصرار دستک چند شبانه روز در کپر او بسر
برد، یک روز باو گفت:

- نمیتوانم بیش از این تحمل کنم یا باید بدنبال دزدان
بزهایم بردم ویا بهارک!

رسنگ که از همه چیز باخبر بود گفت:

- تو باید اسم بهارک را بزبان بیاوری، تو تعصب قوم بلوچ
را که خود از آنها هستی میدانی... فکرش را بکن، اگر تو
نامزد داشتنی و کسی اورا می‌ربود چکار می‌کردی؟
- می‌کشتمیم.

- واو ترا خواهد کشت! نامزد بهارک را می‌گوییم، نه تنها او
بلکه برادر بهارک که پسر خالهات باشد، نه تنها آندو، بلکه سایر
بلوچها که از این عاجزی خبردار می‌شوند سخت ناراحت خواهند
شد و اگر ترا نکشند به کپر خود راه نخواهند داد، با تو معامله
نخواهند کردو تو چون یک جذامی خواهی بود که در سر زمین ما
آواره خواهی شد، از من بشنو و بدنبال دزدهای بزهایت برو، یک
بلوچ باید پای بند قول خود باشد، تو بخودت قول داده‌ای که
دزدان بزهایت را گیر بیاوری، اینکار را بکن!

مرد بلوچ گفت:

- من بدنبال آنها تاوسط کوپر رفتم، نمیدانم حالا کجا
هستند و تازه از کجا معلوم که بزهای من زنده باشند... دلم می‌خواهد

شب و هوش

دزدهارا پیدا کنم ولی از کجا .

- باید بگردی !

- اینکار را خواهم کرد، سراغ آنها را از همه کس خواهم

گرفت .

- آره، بروند بال آنها ...

- اما بهارک !

- مرد بلوج !

- حق باتوست، رستک !

واو روز بعد برآه افتاد، به دهکده‌ی دیگری رفت و سراغ
دزدان بزهایش را گرفت، مردم آن دهکده اظهار بی اطلاعی
کردند و گفتهند چنین کسانی را ندیده‌اند که بز خاکستری آبستن
هر آه داشته باشند ...

او بچند دهکده‌ی دیگر سر زد و ناگهان خود را در دهکده

بهارک دید ... بی اختیار فریاد نمود :

- من نمیخواستم اینجا بیایم، نمیخواستم !

ولی خواهنا خواه آنجارفته بود، شاید هم عشق اورا به آنجا
رها نمون گشته بود. بسوی کپر خاله اش رفت، دم در کپر که رسید
گفت :

- خاله !

و چون صدایی بر نخاست گفت :

- کسی اینجا نیست !

صدای بهارک را از درون کپر شنید:

ارونقی کرمانی

- تو کیستی ؟

او خوشحال و ذوق زده، گفت :

مرد بلوچ !

و آن صدا گفت :

- بیاتو، خوش آمدی ...

و چون بدرون رفت، بهارک را دید، تنها بود، پرسید :

مادرت کو، کجا رفته ؟

بهارک لحظه‌بی بچشمان او نگریست.

مرد بلوچ احسام کرد نگاه او داغ‌تر از خورشید کویر
است. دختر زیبا گفت :

- پیرزنی از اهالی ده مرده است، مادرم به کپر اورفته تا
در هزاداری او شرکت کند.

- وقتنهایی ؟

دختر سریزیر افکند و گفت :

- بله !

- برادرت کجاست ؟

- رفته شهر !

- نامزدت ؟

دختر سر بلند کرد، چشمان سیاهش را بچشمان سیاه او
دوخت و گفت :

- او در شهر زندگی می‌کند.

شب و هوس

مرد بلوچ گفت:

و ترا بشهر خواهد برد

دختر گفت:

- بله!

وبعد پرسید:

تشنه هستی؟

مرد بلوچ گفت:

آره!

بهارک برای او یک کاسه آب آورد، مرد بلوچ آب را گرفت

و سرکشید و گفت:

- تو با او بشهر رفته بی؟

دختر گفت:

- یکبار!

مرد بلوچ پرسید:

- دوستش داری؟

دختر چند لحظه ساکت بود، سرانجام گفت:

- شهر را؟

مرد بلوچ خنده دید:

- نه، نامزدت رامیگویم!

دختر گفت:

- نمیدانم!

مرد بلوچ گفت:

ارونقی کرمانی

- من آمده بودم زن بیرم ، ترا !

دختر گفت :

- اما دیر آمدی مرد بلوچ !

- آره ، مادرت هم همین حرف را زد ! ولی وقتی تو او را

دوست نداری ...

-- کی گفت دوستش ندارم !

مرد بلوچ خشمگین شد :

- نه بمن راستش را بگو ، اگر دوستش داری بگو ، من

پی کارم خواهم رفت !

- و اگر دوستش نداشته باشم ؟

- ترا همراه خود خواهم برد !

- تو دیوانه هستی پسر خاله !

- من شب و روز به تو فکر میکنم ، برای اینکه دوست

دارم !

دختر گوشہ کپردیت ، کاسه رادر جای خود نهاد ، سر

بر گرداند و گفت :

- تو از درسوایی نمیترسی ۱۹

مود بلوچ گفت :

- نه !

- اما من میترسم !

- گوش کن بهارک ، من از هیچ چیز نمیترسم ، اگر تو

هر راه من بیایی از هیچ چیز وحشت ندارم !

شب و هوش

- من خودم حرف میز نم ۱

هر یک در گوش بی نشستند، مرد بلوچ هر گز از خودش این انتظار را نداشت که چنان بی پروا، از عشق خود سخن گوید، میدانست این عشق حرام است زیرا که آن دختر بدیگری تعلق دارد ولی او چاره بی جز ابراز عشق و راز درون نداشت، او در کویر با عشق آشنا شده بود. در کویر پیکر بر هنده آن دختر را دیده بود، دیده بود که بانور مهتاب خود را شستشو می دهد... و این را بدختر گفت:

- ترا در کویر دیدم!

دختر با حیرت پرسید:

- در کویر؟

- آره، ترا لخت و بر هنده دیدم که تن را نور ماه شستشو میداد و چقدر زیبا بودی!

دختر خجلت زده گفت:

- این حروفها چیه، لابد خواب میدیدی!

- نه، نه خواب نمیدیدم، تو بودی، تو خودت با موهای سیاه، با چشم‌مان سیاه، با تن بر هنده! تو خودت بودی...

دختر از جایش برخاست:

- این حروفها را نزن!

مرد بلوچ گفت:

- شاید خواب نمیدیدم، شاید...

و بعد گفت:

ارونقی کرمانی

— ولی من هر گز با تو نخواهم آمد !

— چرا ، مگر تو مرادوست نداری ؟

دخترک لبخندی زد :

— نه !

— دوستم نداری ؟

— من بیکبار ترا دیده‌ام ، این دو میان بار است !

— ولی برای دوست داشتن همان بیکبار کافی است ، بیین

من نمی‌دانستم عشق چیست . من فقط بزهایم را دوست داشتم روزی که ترا دیدم ، در کویر همداش درباره‌ی تو فکر می‌کردم آنوقت معنی عشق را فهمیدم ... با آن آشنا شدم ، من نمی‌خواستم با ینجا بیایم ، اما بی‌اراده آدمدم ، تاب خودم آدمدم ، دیدم ینجا هستم . دم کپر تو ... راستش را بگو تو بمن فکر نکرده‌یی ؟

دخترک خجلت زده جواب داد :

— چرا ...

— پس دوستم میداری ؟

و دخترک گفت :

— شاید !

— در ین صورت تو باید همراه من بیایی !

— اما مادرم ، برادرم ، نامزدم چه خواهند گفت ؟ ..

— به آنها بگو که دوستش نداری ، نامزدت باید ترا رها کند !

— بگذار با آنها حرف بزنم !

شب و هوس

- از حرفهای من ناراحت میشی ؟
دختر جواب نداد ، مرد بلوچ گفت :

- بشین !
و اونشست ، گفت :

- من پیکر بر هندهی ترا غرق بوسه ساختم !
دختر گفت :

- این حرفهای بدم است !
مرد بلوچ گفت :

- دلم میخواهد یکبار دیگر ترا بیوسم !
دختر حیرت زده گفت :

- اما تو تاکنون مرا نبوسیده بی !
مرد بلوچ گفت :

- در کویر ، آنجا سر اپای ترا غرق بوسه ساختم !
دختر شرمگین و با خشم گفت :

- وای ، چه حرفهای بیش نوم !
واز جایش بر خاست ، بسوی کپرد فت ، مرد بلوچ راه را
بر او بست :

- کجا میروی ۱۹

- تو حرفهای عجیبی میزنی پسر خاله !
مرد بلوچ دست او را گرفت ، دختر سعی نکرد دست خود را
از دست او خارج کند ... در این چند شبانه روز از لحظه ای که مرد
بلوچ را دیده بود ، با او آندیشیده بود .

ارونقی کرمانی

اورا دوست میداشت . مرد بلوج گفت :
_ من دیوانه‌ی تو هستم و میدانم که توهمن را دوست
میداری .

_ از کجا میدانی ؟

_ چشمانت ، چشمانت این را بمن می‌گوید ... و میدانی
که چشم‌هر گز دروغ نمی‌گوید ؛
و او را بسوی خود کشید ، دختر خواست از آغوش او
بکریزد اما مرد بلوج ، دستها یش نیرومند بود ، چهره‌ی او را
بوصید .

دختر گفت :

_ تو دیوانه‌هستی ؟

مرد بلوج گفت :

_ دیوانه‌ی تو ...

دختر گفت :

_ اگر مادرم سر بر سد ؟

_ بهش می‌گوییم که دوستدارم ا

_ اما او این رسوایی را ...

و مرد بلوج با بوسه‌ی قفل خاموشی بر لبان او زد ، در کنار
هم نشستند و از عشق سخن گفته‌اند ...



این یک عشق وحشی بود . عشقی که آتش آن خیلی زود هر دو

شب و هوس

را در برق کرفته بود ... و هر دو در میان شعله‌های آن فرو رفته بودند !

مرد بلوج ، دریک کپر دور افتاده ، در کنار کویر تنها بزرگ شده بود ، با بزهای خرسها یش ... با عشق بیگانه بود ... خورشید را دوست میداشت و بزها و خرسها یش را . او سرکش و مغروف بود و با عشق ، وحشی و بیگانه !

هر گز ، کسی باونگفته بود چگونه عشق بورز . چگونه دوست بدارواز زبان کسی نشنیده بود در جائی نخوانده بود حرف بزند ... و با عشق چطور رفتار کند !

اما عشق زبان نداشت ... زیرا که عشق ، خود گویا بود ... و نگاه بود که سخن می گفت !

و آندواز عشق سخن گفتند ، بانگاه و بعد باز بان ... دختر از دسوائی میترسید و سخت بیمناک بود ، امامردنه ، از هیچ چیز نمیترسید ... و از کویر برای او حرف میزد :

— روزهایش جهنم بود ، چندین روز تشه بودم ... و یک روز - نه ، نه ، یکشب ترا دیدم .. بر هن بودی !

دختر لبخند زد ، و باز خجلت زده گفت :

— این حرفهارا نزن !

— مرد بلوج غش غش خندید :

— تو مال من هستی . این نظر نیست ؟

دختر جواب نداد ، مرد بلوج گفت :

ارونقی کرمانی

— دلم میخواهد بار دیگر ترا بر هنه ببینم ۱

دختر گفت :

— نه . نه !

و مرد بلوچ دست پیش برد، دختر سعی کرد ممانعت کند
موفق نشد، خواست فریاد بزند، اما از دسوائی قرسید ... مرد
بلوچ او را بر هنه کرد، لخت و بر هنه !

دختر گفت :

— نامزدم، پس او جی ؟

— دوستش داری ؟

— نه ! ولی هر گز من بر هنه نشده ام، میترسم ۱

— تو مراد دست داری، این طور نیست ؟

— اما ...

و مرد بلوچ تن اورا غرق بوسه ساخت ... آهسته می گفت:

— اگر در کویر بودی، تن ترا مهتاب می شست !

ساعتنی بعد، هردو گوشی بی کز کرده بودند. دختر
می خواست گریه کند، میخواست فریاد بزند.. و مرد بلوچ

سخت خوشحال بود :

— ترابه کپر خودم خواهم برد !

— تو مراد سوا کردی !

— تو مال من هستی !

— اما نامزدم ...

— فراموشش کن !

شب و هوس

برادرم مرا خواهد کشت !
بلندشوباهم برویم !
کجا ؟
به کپر من !
آما آنها بدنبال ما خواهند آمد !
آنوقت ما به کویر خواهیم رفت .. در کویر هیچکس
نمی تواند مارا پیدا کند !
و دختر از جایش بر خاست ... ساعتی بعد آندوازده کده
دور شده بودند !



مادر به کپر باز گشت ، از بهارک اتری نیافت ، فکر کرد
به کپر یکی از همسایه‌گان رفته است .. به آن کپر رفت سراغ
دخترش را گرفت ، اظهار بی اطلاعی کردند ، به کپر دیگر
رفت .. آنجاهم با او گفتند که بهارک را ندیده‌اند ،
با خود گفت :

شاید سرچشم رفته است !

آنچه رفت ، آنجا هم نبود !

اندیشید :

پس کجاست ؟

قلیش از حادثه‌ی گواهی میداد . درده کده برآمده بود ، از
همه سراغ بهارک را می‌گرفت ، یک زن با او گفت :

ارونقی کرمانی

— من اورا دیدم .

— کجا ؟

— دیدمش با پاک مرد میرفت ..

— با پاک مرد ؟ ... نامزدش بود، آره ؟

— نمیدانم، اما ...

— اماچی ؟

— من نامزد اورا دیده‌ام، او نبود، مرد دیگری بود!

— برادرش بود ؟

— او ه... نه، اورا که‌من شناسم. مرد دیگری بود !

— تودروغ می‌گوئی ؟

— نه، من آندورا دیدم !

— آن مرد چه‌شکلی بود ؟

— قدبلندي داشت، صورتش را آفتاب سوزانده بود، چشمانش

سیاه بود، خبلی سیاه ...

— شاید آن بیگانه ... آه نه !

— کی بود ؟

— فمیدانم، شاید پسر خاله‌اش، اما نه، او هر گز اینجا نمی

آید، میکبار آمد، در جستجوی دزدهای بزهایش بود . .

مادر بسر و صورتش چنگ زد ، او از رسوائی می‌ترسید، حق هم داشت. زیرا نیمساعت بعد در تمام دهکده در توی کپرها همه ذهنها ازابن ماجرا حرف میزدند !

شب و هوش

شب که شده ناھوک، به خانه آمد. وقتی مادرش را آشفته حال

دید پرسید :

- چی شده مادر !

- مادر فریاد زد :

- پسرم، اورا دزدیده‌اند ؟

- کی را دزدیده‌اند مادر ؟

- بهارک را

- کی‌ها دزدیده‌اند مادر !

- نمیدانم، یک مرد... شاید ... ۱۰۰۰

- شاید کی ؟

- شاید مرد بلوچ !

- پسر خاله‌ام، نه هرگز

- یک زن اورا همراه بهارک دیده است ا

- زن از کجا میدانسته که او مرد بلوچ است ؟

- قیافه‌اش را که شرح میداد خود اوست، می‌گفت: چشم‌مان
سیاه دارد.

- مرد بلوچ نه، همهی بلوچها چشم‌هایشان سیاه است .

- اما می‌گفت او، قدش بلند است ا

- قدر خیلی از بلوچها بلند است ا

- اما ...

- حرف بزن مادر!

- بهارک در این چند روز جسته و گریخته از او حرف

ارونقی کرمانی

می زد!

از کی؟

از مرد بلوچ!

عجب است، او فقط یکبار پسر خاله ام را دیده است.

بین یکبار کافی بود پسرم، این رسائی بزرگی است!

من هر دورا می کشم .. باید «باندا» را خبر کنم!

اگر به «باندا» خبر بدی دسواتر خواهیم شد!

چاره نیست، باید نامزد او هم از ماجری خبردار

شود!

«ناهوك» سپس گفت:

من همین حالا حرکت می کنم، بسوی شهر میروم تا «باندا» را هم خبر کنم ... بس راغ پسر خاله خواهم رفت، تا هر دورا خواهیم کشت.

اما ...

مادر!

حق باتوست پسرم، این لکه ننگ را باید باخون شست، حق باتوست.

و پسر شبانه حرکت کرد ...

او «باندا» را سر راه خود دید، باندا گفت:

سلام ناهوك.

اما او جواب سلام وی را نداد، باندا گفت:

شب و هوس

— چی شده؟

ناهوك گفت:

— بیا بخانه برویم!

او جواب داد:

— من داشتم پيش شما میامدم!

— میدانم باندا.

بعد دو مرد، دوشادوش هم براه افتادند.

برادر دختر نمیدانست شرح ماجری را چطور آغاز کند.

این خبر بسیار بدی بود برای باندا که بهش بگویند فامزدت با

یک مرد غریبه رفته است!

باندا پرسید:

— مادر مریض است؟

ناهوك گفت:

— نه!

— پس چی شده؟ بهارك، شاید او مریض باشد!

— نه! او مریض نیست!

— بمن بگو چی شده ناهوك!

— او رفته است!

— کی رفته؟

— بهارك!

«باندا» باورش نمیشد، او از راه رفتن بازایستاد:

— کجا رفته؟

ارونقی کرمانی

ناهوك گفت :

ـ ما باید بدنبال آنها برویم، باید هر دورا بکشیم!

ـ بایک مرد رفته است؟!

ناهوك سر بزیر افکند، باندا حیرت زده چند لحظه اورا

نگریست :

ـ این باور کردنی نیست . آن بر درامیشناسی ناهوك؟

او پاسخ داد :

ـ آره، فکر میکنم او باشد!

ـ او کیه؟

ـ پسر خاله ام، مرد بلوچ!

ـ اسمش چیه؟

ـ مرد بلوچ!

ـ او... اذش برایم حرف زدی، حالا یادم آمد، چند

روز قبل به خانه‌ی شما آمده بود، تو خونه نبودی اینطور نیست؟

ـ آره!

ـ پیدایش می‌کنم ناهوك! من باید برگردم!

ـ کجا؟

ـ اول یک تفنه باید پیدا کنم!

ـ آره... حق با توست!

ـ فردا صبح پیش تومیایم، با هم حرکت می‌کنیم، اگر

دلت نمیخواهد، تو نیا!

ـ چرانیام، من خواهرم را با دستهایم خفه خواهم کرد!

شب و هوس

وازهم جدا شدند...



نگاه کن بهارک این کپر من است. نه، نه مال من نیست،
مال هر دوی ماست... دوست داری؟
آندو، شب به کپر کناره‌ی کویر رسیدند، آن کپر در
کناره‌ی کویر تنها بود، با چندین نخل در کنارش ا
مرد بلوج گفت:
افسوس آن‌هارا پیدانکردم!
بعد از لحظه‌یی مکث افزود:
بزهایم را می‌کویم، آن دزدهای لعنتی مرغها و خروس-
هایم را سرکنند و بزهایم را همراه برندند، اگر گیرشان
بیارم!

بهارک گفت:

من میترسم!

از چی؟

از برادرم، از نامزدم... من و تورا خواهند کشت!

مرد بلوج گفت:

از مرگ میترسی؟

دختر چهره‌ی اورا نگریست، آن چهره هر گز دنگ ترس
بعنود ندیده بود. آرامشی در خود احساس کرد، گفت:

نه، فمیترسم!

مرد بلوج دست او را گرفت و بدرون کپر برداشت. گفت:

ارونقی کرمانی

- من خرما دارم . میخوری ؟

دختر لبخند زد :

- آره !

مرد بلوچ یک ظرف خرما آورد ، بایک ظرف آب . دو تائی نشستند و خرمara خوردند و از کاسه آب ، آب نوشیدند . بعد مرد بلوچ انگشتانش را توی آب فربرد ، چهار انگشت خود را روی شست خود قرار داد و بایک تلنگر ، قطرات آب را روی چهره‌ی دختر پاشید . بهارک خنده داد . مرد بلوچ هم خنده داد .
بهارک گفت :

- برویم !

- کجا ؟

- راه برویم !

از کپر بیرون آمدند ، دست بدهست هم داده بودند ... سکوت و تاریکی به سراسر داشت و آنطرفها به کویر خیمه زده بود .

رفتند ، خیلی راه رفتند . هر دو ساکت بودند ، انگار ترس داشتند که سکوت را بشکنند !
دختر گفت :

- هر دو دیوانه هستیم !

مرد بلوچ پرسید :

- چرا ؟

- از کسی شنیده بی که چنین ماجرا می اتفاق بیفتد ...

شب و هوس

من ترا یکبار دیدم و عاشقت شدم... امروز آمدی خونه‌ی ما و مرا
دیوانه کردی!

- من همان بار اول که ترا دیدم، دیوانه شدم... درگویر

آن روزهای جهنمی همه‌اش بتوفکر می‌کردم!
- منم بنو فکر می‌کردم، اما نمیدانستم که چنین خواهد شد.

- مگه چی شده؟

- چی می‌خواستی بشه، یادت رفته؟!

- چی یادم رفته؟

- منو برهمه کردی؟

مرد بلوج خندید:

- دیگه زن من هستی!

دختر دست او را روی سینه‌ی خود قرارداد:

- اما پیش آخوند نرفته‌یم، ما که رسماً زن و شوهر نیستیم!

- فردا پیش آخوند می‌رویم، او مارا برای هم‌دیگر عقد می

کند، خوبه؟

- آره این بهتر است!

دست او را دهاکرد و بسوی کپر دوید، مرد بلوج حیرت
زده او را نگریست، فریاد زد:

- چی شده بهارک؟

او را دنبال کرد، درون کپر دختر زیبا خود را بر کف

زمین انداخته بود وزار میزد. مرد بلوج گفت:

- چرا ناگهان عومن شدی... چت شده؟

ارونقی کرمانی

دختر جواب نداد... همچنان میگریست . مرد بلوچ مؤال خود را تکرار کرد :

- بگوچی شده... چرا ناگهان عوض شدی، چرا؟
و دختر بازپاسخ نداد ... و باز گریست !

مرد بلوچ شانه های او را گرفت ، بر موهای آشنه اش بوسه زد:

- نه، گریه نکن ، آنوقت من دیوانه میشوم ! من ترا از همه چیز بیشتر دوست میدارم. از همه چیز !

دختر سر بر گرداند، توی چشمان او نگریست :

- ایکاش تو زودتر بسراح من میامدی، تو خبیلی دیر آمدی

مرد بلوچ! خبیلی دیر!

- میدانم، این را میدانم!

- نه، تو نمیدانی ، من دلم میخواست مثل سایر دختران بلوچ عروسی کنم ، برایم لب (شیر بهاء) بدی ... به مادرم لب می دادی !

مرد بلوچ خندید:

- برای این گریه میکنی؟

- اگر توقیل از باندا بخواستگاری من میامدی ، بعد از تعیین لب، روز «سانک» (روز شیرینی خوران) بود.. برای من لباس میآوردی، من آنرا میپوشیدم، بعداز روز عروسی «بجارد» (روزیکه مردمده جمع میشوند و بداماد کمک میکنند) بود... آنه... من به «بجارد» احتیاج ندارم .. من برای تو همه

شب و هوس

چیز آماده خواهم کرد بهارک !

- ولی من دلم میخواست عروسی کنم، باکره به کپر تو بیایم من حالایک دختر فراری هستم ... و تو هم مثل من، یک مرد فراری هستی، ماهر دو تا فراری هستیم و تو میدانی که آنها چه بلائی سرماخواهند آورد.

- میدانم... اما من ترا نجات خواهم داد!

- تو یک شیطان هستی مرد بلوج!

- منظورت چیه؟

- تو امروز مرا دیوانه کردی... من وقتی بخود آمدم کاراز کار گذشته بود. توی چشمان تو یه چیزی هست، چیزی که منو افسون میکنه، تو مثل یک افعی هستی و من مثل یک خر گوش !

- توجه حرفها میز نی بهارک!

- دووغ نمیگم !

. فراموش کن همه چیز را... من ترا خیلی دوست میدارم!

- اگر دوستم میداری مرا بکش!

مرد بلوج چند لحظه مات و مبهوت اور انگریست، فکر کرد عوضی شنیده است .

گفت :

- جی گفتی؟ من نفهمیدم !

گفتم :

- اگر دوستم داری مرا بکش !

ارونقی کرمانی

-چرا... چرا ترا بکشم ۱۹

من نمیدام مادرم، برادرم و باندا چطور فکر میکنند،
آنها در ده همیشه خجالت خواهند کشید، دیگر سر بلند
خواهند کرد. آنها مرا لکه‌ی ننگ می‌دانند، لکه‌ی ننگی
که بردامن خانواده‌شان نشسته و باید لکه‌را باخون پاک کنند...
اگر من ازین بروم همه‌چیز تمام می‌شود، دیگر کاری با تو
ندارند!

-تو دیوانه‌شده‌یی دختر، بگذار آنها هرجی دلشان می‌
خواهد فکر کنند. من ترا دوست میدارم، تو هم مرا دوست میداری
اینطور نیست، بگو اینطور نیست؛

-چرا!

-در اینصورت این هم نیست آنها در باره‌ی من چگونه
فکر میکنند.. من ترا خوشبخت خواهم کرد. ترا بشهر خواهم
برد!

-نه، نه، شهر نمی‌آم!

-از کویر رد می‌شویم، میریم آنسوی کویر، طرفهای کرمان و
در کناره‌ی کویر یک کپر می‌سازم... بعد، از صبح تا شب کارمی کنم،
برای تو همه‌چیز می‌خرم، هرجی دلت بخواد! من ترا هر گز
نمی‌کشم... از خواهش می‌کنم آنها را فراموش کن!

-من خودم را می‌کشم!

-آه، نه... تو دیوانه نیستی، دیوانها خودشان را
می‌کشند!

شب و هوس

بعد دست او را گرفت، بسوی خود کشید ... و لباس از
تنش کند..



سحر، که سپیده تازه دمیده بود، «ناهوك» و «باندا» برآه
افتدند، هر دو ساکت و خاموش بودند ... نیمساعت بعد «باندا»
سکوت را شکست:

— توراه را بلدی، میدانی کپر او کجاست؟

«ناهوك» گفت:

— آنجا نرفتام. امانشانی او را دارم. دهکده است
کناره‌ی کویر و بعد از آن، یکی دو فرسخ که راه رفتی، هیرسی
به کپر او ...

— یک کپر تنها در دو فرسخی یک دهکده ۱۹

— بله!

— پسر خاله‌ی تو دیوانه است، آره؟

— نمیدافم، از بچگی باهم بزر گشدم، پسر عاقلی بود،
همیشه به کویر فکر مبکرد ... می گفت تنها از آنجا رد
خواهم شد!

— این دیوانگی است، چه کسی میتواند بتنها بی از کویر
ردشود؟

— اینطور می گفت ...

— من اورامی کشم!

— و منم خواهرم را ...

ارونقی کرمانی

– تو چرا بدردسر بیفته ناهوک، این وظیفه‌ی من است که
هر دورا بکشم!

– نه، خواهر من برای من و مادرم رسوانی بیار آورده
است. این منم که باید اورا بکشم!

نیمروز بیک ده رسیدند، در نخلستان ده، زیر سایه‌ی
نخلها نشستند و بقچه‌ی را که همراه داشتند باز کردند... ناهارشان
بود. خوردند و آب نوشیدند، بعد برآه افتادند...

«باندا» تفک شکاری بدهست داشت... آن را از یکی از
دوستانش بامانت گرفته بود... هر دو خنجر به کمر داشتند و
هر دو آتشنه‌ی انتقام بودند، تنها آرزویشان این بود که لکه‌ی تلک را
از دامان خانواده‌ی خود بزدایند!

مقداری که راه رفتهند «باندا» گفت:

– من و برادرم سر نوشته بدی داریم!
ناهوك پرسید:

– برادرت، برای اوچه حادثه‌ی اتفاق افتاد؟
«باندا» گفت:

– او پارسال عروسی کرد... مثل من که یکبار بهارک را
دیدم، او را دید، نامزد که شد و عقد کرد دیگر او را ندید تا شب
عروسی، در مراسم «سانک» خیلی‌ها بودند، اهالی دهستان هم
بودند... و بعد در «بخار» مردم آنقدر پول دادند که برادرم نمی
دانست با آنمه پول چکار کند... پول و حتی وسائل زندگی.
هر کس هرچی فرآخورش بود، باوداد... بعد سه شبانه روز دهل

شب و هوس

و سرنا زدند، همه شاد و خوشحال بودن... و بالآخر عروس را
بردند، بدست برادرم سپردند... بیچاره برادرم ا
- چرا بیچاره؟

- عروس باکره نبود، فکرش را بکن یکدختن ۱۷ ساله
باکره نباشد، تو خوب میدانی برادرم با او چکار کرد؟
- کشتش، نه!

- آره، بالش را روی دهانش گذاشت و خفه اش کرد.
- بعد چی؟

- بعد پیش پدر دختر رفت، بهش ماجری را گفت... و
خنجرش را درآورد و همانجا تا دسته درسینه خود فروبرد.
بیچاره برادرم!

- عجیبید!

- آره!

- اما توهر گزازاین ماجری برای من حرف نزدی باندا!

- برایت مهم بود؟

- نه! ولی...

- ولی جی؟

- تو نگفته که برادر داشتی و چنین سرنوشتی داشت!

- این که مهم نبود.

- میدانم... طفلکی برادرت!

و همچنان برای ادامه دادند، باندا گفت:

سمن و برادرم در ازدواج شانس نیاوردیم... او بچنان

ارونقی کرمانی

سر نوشتی دچار شد. و من بچنین ماجراهی ا
- حق باتوست باندا.

و بعد ناهوک زیر لب غرید :

- خواهر دیوانه من... اگر بچنک بیارم مش قلبش را
سوداخ می کنم!

و بعد ساعتی هر دوساکت بودند، حرف نمیزدند، و راه
میرفتند...

راه، برای آندو طولانی بود، بهر دهی که میرسیدند،
سراغ ده دیگر را میگرفتند.. و سراغ کپر مردبلوج را، اما
جوابشان این بود :

- چنین کسی را نمی شناسیم!

و سرانجام با آن ده رسیدند که در کناره کویر بود، ده
کوچکی بود پرت و دور افتاده
اسمش «تنها» بود، ده تنها... و این اسم برآزنده اش بود
زیرا که چون کپر مرد بلوج تنها بود... دیهها و قراء با آن
فرسخها فاصله داشتند...

آنجا، وارد قهوه خانه شدند... آن مرد قهوه چی که پیر
بود و در گذشته هایش جنایتی وحشتناک خفتگی بود وقتی آندو را
دید گفت :

- چه خبر شده؟

«ناهوک» و «باندا» با حیرت بروی همدیگر نگریستند،
ناهوک گفت:

شب و هوس

- تو از چی حرف میز نی؟

قهوه‌چی گفت:

- قیافه‌ی شما دو نفر نشان می‌دهد که حادثه‌یی برایتان اتفاق افتد است!

باندا گفت:

- تو پیشگو هستی؟

قهوه‌چی خندید و گفت:

- نه، حتی یک بچه از دیدن قیافه شما دو تا می‌فهمد که حادثه‌یی برایتان رخ داده...

ناهوك گفت:

- دو تا چائی بیار!

قهوه‌چی دو استکان را پرازچای کرد، باندا گفت:

- در یکی دو فرسخی این ده، یک کپر است!

قهوه‌چی وقتی این حرف را شنیدستها یش آشکارالرزید،

گفت:

- آره، یک کپر است، شما چی می‌خواهید؟

باندا گفت:

- یک مرد بلوج!

قهوه‌چی گفت:

- هوم، می‌شناسمش، پسر خوبیه!

ناهوك گفت:

- به خوبی او کار نداریم!

ارونقی کرمانی

قهوچی گفت:

- باهاش چکار دارین؟

باندا گفت:

- این بمامر بوطه!

قهوچی لبخندی زد و گفت:

- پس بمن هر بوط نیست!

و بیاد آنشب افتاد... آنشب بیست سال پیش، چه شب بدی

بود آنشب!

او ومه تن راهزن بآن کپر رفتند، او عاشق آن زن بود.

آن زن که مادر مرد بلوج بود...

سماور غلغل می کرد، قهوچی روی نیمکتش نشست
دیگر حرف نمی زد... ذیرا که بیاد آنشب بود.. بیاد جنایت
وحشتناکی که در گذشته انجام داده بود.

باندا گفت:

- نشانی اورا بمالده!

قهوچی گفت:

- باهاش چکار دارین؟

ناهوك از جایش برخاست:

- تو دوست او هستی؟

قهوچی گفت:

- فریاد نزن، من باهاش دوست نیستم، اما باید بمن

بگوئید چه حادثه‌یی اتفاق افتاده...

شب و هوش

باندا گفت:

— اگر زن تورا یك غریبه میدزدید چکار میکردي ؟

قهوهچی گفت:

— هر دورا می کشم ۱

وبعد افزود:

— او اینکار را اکرده ؟

باندا و ناهوک گفتند:

— آه!

قهوهچی گفت:

— عجیبیه، او اینطور نبود!

واز جایش بر خاست. بسوی آندو رفت و گفت:

— او در کپرش تنها زندگی می کرد. یک شب که من خواب

بودم به اینجا آمد و گفت دزدها مرغها و خرسها یش را سر کنده
و بزهایش را همراه برداشت، راست می گفت، من دزدهارا دیدم
اما نشناخته مشان !

قهوهچی لبخند تلخی زد و گفت:

— بدنبال دزدها رفت .. و من باورم نمی شود که او زن

دزدیده باشد!

ناهوک گفت:

— شاید هم او نباشد!

قهوهچی گفت:

— پس شما اطمینان ندارید ؟

ارونقی کرمانی

ناهوك گفت :

— تو ده يك زن خواهر مرا با يك مرد غريبه ديده است که باهم ازده خارج شده‌اند ... آنطور که آن زن تعریف می‌کرد آن مرد غريبه باید مرد بلوج باشد!

قهوه‌چی خندید :

— پسر جان، همه‌ی بلوجها شبیه هم هستند !
— آن زن گفته است که او قدش بلند بود، چشم‌ان سیاهی داشت !

— مگه قد تو بلند نیست؟ چشم‌ان سیاه نیست؟
ناهوك و باندا بروی هم‌دیگر نگریستند، باندا گفت:
— ما به کپرش میرویم، اگر بهارک آنجا نهاد، کاری نداریم !

قهوه‌چی گفت:

— این شد حرف حسامی، مواطن باشید هر گز بیگناهی را از میان نبرید!

باندا گفت:

— بالاخره نگفتنی نشانی او ...
قهوه‌چی توی حرف او دوید:
— خبیلی عجله دارید، آره ؟
باندا گفت.

— معلومه، تو بودی عجله نمی‌کردی ؟
— چرا ...

شب و هوس

بعد پرسید:

من اگر حرفی بزنم ناراحت نمیشود؟

آن دومرد گفتند:

نه!

قول میدید؟

گفتند:

قول میدهیم.

قهقهی گفت:

اینطور که شما میگوئید دختر بدلخواه خود با اورفته

است، پس همدیکر را دوست میدارند و ...

ناهوك از جایش بن خاست:

و یفهمی چی میگویی پیر مرد؟

حقیقت را میگویم!

از این حقیقت بوی خون بمشام تو نمیرسد؟

چرا ...

پس ساکت باش!

من که قول گرفتم ناراحت و عصبانی نشود!

باندا گفت:

راست میگه!

قهقهی گفت:

وقتی دونفر بکدیکر را دوست میدارند ...

باندا گفت:

ارونقی کرمانی

- من او را نامزدم کرده‌ام!

قهوچی پرسید:

- عقدش کرده‌یی، نه؟

باندا گفت:

- آره!

قهوچی گفت:

- دختر کار بدی کرده که باهاش رفته، اوزن تواست و باید ازش پس بگیری!

باندا گفت:

- دیگه بدردم نمیخوره، می‌کشم!

قهوچی گفت:

- حالا دیر وقت است، شب در قهوچانه‌ی من بخوابید و صبح حرکت کنید!

ناهوك گفت:

- ما باید همین الان حرکت کنیم!

قهوچی گفت:

- شما شب با آنجا میرسید.. شب تاریک است و اودر تاریکی شمارا می‌بیند.

- او خوب است!

- نه، در کویر بزرگ شده، گوشها یش مثل خر گوش جناس است و نگاهش چون افعی.. از من بشنوید و صبح حرکت کنید، من راه را بشما نشان خواهم داد!

شب و هوس

ناهوك و باندا باهم پچ پچ کردند، باندا گفت:

— صبح میر ویم!

و شب در قهوه خانه خواهد بیدند ...



مرد بلوچ سر بلند کرد، صدای پائی شنید، اگر توفان
بود او این صدارا نمی شنید... چون بیست سال پیش ... آن شب
لعنی که توفان بود و آن چهار نفر آمدند!
مرد بلوچ اذجایش برخاست، بهارک در کنار او بخواب
رقته بود، مرد بلوچ خنجرش را بدست گرفت... صدای پانزده کی
ونزدیک تر میشد، بعد احساس کرد صدا قطع شد... و چند لحظه
بعد دو باده بگوش رسید.

مرد بلوچ پشت در کپر ایستاد و با خود فکر کرد:
— آن شب لعنی یادم نمیرود... آنها چهار نفر بودند،
مادرم را بر همه کردند...

بی اختیار زیر لب گفت:

— وحالا بسرا غ بهارک آمده اند، همه شان را میکشم!
صدای پا پشت در رسیده بود... و باز سکوت برقرار شد،
چند لحظه بعد یک نفر گفت:

— مرد بلوچ!

مرد بلوچ پرسید:

— تو کی هستی؟

صاحب صدا گفت:

— من قهوه چی هستم، قهوه چی تنها!

ارونقی کرمانی

ـ دهکده‌ی قنها؟ ...

ـ آره ا

ـ برای چی آمدی؟

ـ باهات کاردارم ا

ـ تو تنها هستی؟

ـ آره ا

مرد بلوچ از کپر بیرون آمد، قهوه چی پیر را دید :

ـ چی شده؟

ـ قهوه چی گفت :

ـ دونفر در جستجوی تو هستند !

ـ مرد بلوچ گفت :

ـ میدانم، ناهوک و باندا !

ـ تو آن زن را دزدیده بی؟

ـ او زن نیست، او دختر است ا

ـ آن دختر، عقد کردۀ آن مرد است؟

ـ آره ...

ـ برادرش و نامزدش در جستجوی تو هستند، یکی تفنگ
بدهست دارد و هر دو خنجر بکمر بسته‌اند. هر دو تشهی خون
تو و آن دختر هستند ا

ـ تو برای چی آمدی؟

ـ آمدم بتو خبر بدهم .. آنها میخواستند عصر حرکت

شب و هوس

کنند. اما من مانع شدم و گفتم صبح حرکت کنند ... تو باید بیک

کار بکنی!

ـ من هیچ کاری نمی کنم، اینجا منتظر شان هستم!

ـ تو دیوانه بی، منگر تو دختر را دوست نمیداری؟

ـ چرا ...

ـ دراینصورت میتوانی برادر او را بکشی؟

ـ نه!

ـ آنوقت او ترا خواهد کشت!

ـ آره، میدانم!

ـ پس باید کاری کنی ...

ـ چکار کنم؟ ...

ـ گوش کن مرد بلوچ، من بتو مدیونم!

ـ من کاری برای توانجام نداده ام!

ـ چرا ... تو خودت نمیدانی!

قهقهی سپس گفت:

ـ آنها اطمینان ندارند که دختر را تو ربوده باشی، دختر

را بدهست من بسیار تابخانه ام بیرم ... وقتی آنها آمدند و ترا

تنها دیدند ، ازت معذرت خواهند خواست و بدنبال کارشان

خواهند رفت، بدنبال کسی خواهند رفت که هرگز وجود ندارد!

مرد بلوچ گفت :

ـ از کجا میدانستند که من دختر را دزدیده ام!

ـ می گویند یک زن ترا با آن دختر دیده است!

ارونقی کرمانی

— آ... حالا یادم می‌داد

— ولی اطمینان ندارند... من با آنها گفتم همه‌ی بلوچها

شبیه یکدیگر هستند!

مرد بلوچ چند لحظه بفکر فروردت و گفت:

— ازت مشکرم. او را بخانه‌ات ببر.

بعد بهارک را بیدار کرد. ماجری را با او درمیان نهاد

دختر چون بید می‌لرزید، او گفت:

— بگذار بیایند و مر را بکشند!

مرد بلوچ گفت:

— بهارک!

دختر لبخندی زد و گفت:

— هر چی تو بخواهی!

و همراه قهوه‌چی رفت

صدای یکنواخت جیر جیرکها، چون همیشه بر پیکر

سکوت که در تاریکی شب خفته بود می‌سائید... دختر اندوهگین،

هیجان‌زده و بادلهره دنبال او ره می‌سپرد، به برادرش و «باندا»

فکر می‌کرد:

— آنها، او را خواهند کشت!

واز همراه آمدن با قهوه‌چی، نادم و پشمیان گشته بود.

می‌اندیشید:

— و مر اهم می‌کشند، این بهتر بود.

رو بقهوه‌چی کرد:

شب و هوس

- بر گردیم!

قهوچی ایستاد، سر بر گرداند و لحظه‌یی اورا نگریست

بعد، پرسید:

- چی گفتی؟

- بر گردیم!

قهوچی پرسید:

- کجا؟

دختر گفت:

- پیش مرد بلوچ!

قهوچی پیر لبخندی زد و گفت:

- آنجا مرک در انتظارت است. فقط مرک!

- آنها مرد بلوچ را خواهند کشت!

- نه، اگر ترا پیدا نکنند، همراه او در کپرش نمینند،
اینکار را خواهند کرد. گوش کن دخترم، پرنده‌ی مرک بالای
سر شما دوتا پرواز می‌کند. من جانم را بخطیر انداختم تا شما
را نجات بدهم.

وراه افتادند، بخانه که رسیدند، سوت و کور بود. قهوچی
چراغ گردسوزش را روشن کرد. روشنائی لرزان چراغ روی
چهره‌ی رنگ پر بدنه‌ی دختر راه کشید... واو چقدر زیبا بود.
اینرا قهوچی فکر کرد، سالیان درازی بود بوی ذن را
نشنیده بود. دوست نداشت ذن درخانه‌اش باشد وزن او باشد
دوست داشت بزور، جبر و با خشونت و وحشیگری با ذن عشق

ارونقی کرمانی

بورزد... و باز یاد آن شب افتاد، یاد آن شب لعنتی بیست سال پیش... و در عمرش چند شب، از این شبها داشت، یکباره هم بیکدختن تجاوز کرده بود، آن دختر که رسوا شده بود گریخت هر گز کسی از او خبری نیافت... و هر گز کسی ندانست باعث گریز او قهوه‌چی بوده است.

دختر گفت:

- اینجا کسی نیست؟

قهوه‌چی پیر لبخند زد، چشمانت را پرده‌یی خونین فرا گرفته بود... و این پرده رگه‌های سرختر و خونین‌تر بود...
گفت:

- نه، من تنها هستم، تنها زندگی می‌کنم.

وبهارک را قرس برداشت، زن همه‌چیز را از نگاه مرد می‌فهمید، چشمان زن جستجو گر رازهای درون مرد است. می‌جوابد. می‌کاود... و در سکوت راز مرد را، با آنچه که می‌اندیشد، از نگاهش می‌خواند...

و او، آن دختر زیبای بلوچ، از نگاه قهوه‌چی پی برده که آن مرد تشنگی هوس است. نگاهش برای او پاک نیست و در جستجوی فرصت است

قهوه‌چی گفت:

- من کجا باید بخوابم؟

قهوه‌چی جواب داد:

- اینجا، توی این اتاق...

شب و هوس

— وشما کجا؟

قهوه‌چی گفت:

— من بقهوه‌خانه میروم، بایده‌مواظب برادر و نامزدت باشم.

مرک بالای سر شماست!

ودر حالیکه نکاهش آلوچه بهوس بود، افزود:

— تو راحت بخواب دخترم، خیلی راحت!

وادامه داد:

— من بروم!

و آنجارا ترک گفت...



بهارک آشتهحال بود. هیجان و دلهره آرام اش نمی‌گذاشت
ولحظه‌ها بر اش کند بود و دیر پا

او در کپر را از درون بسته بود. اما در کپر بسادی تند
پای بند نمی‌بود و ره بیاد، بادم و بهمه‌چیز می‌گشود.

بهله‌ی تیز خنجر برادرش ناهوک و بهله‌ی تفنه نامزدش
باندا می‌اندیشید... و میدانست آنان مرک را برای آندوانتخاب
کرده‌اند.

زیر لب گفت:

— چه اشتباه بزرگی، من چقدر احمق هستم. اگر در
کنار او بودم، با او می‌میردم... و مرک در کنار او شیرین بود.
هر گز در عمرش فکر نمی‌کرد اینسان اسیر عشق شودیک
نگاه، یک لبخند و یک گفتگوی کوتاه وزود گذر عشقی بیافریند

ارونقی کرمانی

که بخاطر آن پذیرای مرک باشد در کنار معشوق... و این عشق اورا بالحظه‌های شیرین و فراموش نشدنی‌اش، دیوانه‌وار بسوی خود می‌کشد. تصمیم گرفت از کپر قهوه‌چی بگریزد و به کپر مرد بلوج پناه ببرد، فریاد بزند من اورا دوست میدارم. ای مردم من دیوانه‌اش هستم. مرا بکشد اما اورا رها سازید. بگذا-ید من بمیرم ولی با او کاری نداشته باشید... من با ایک نگاه اسیر او شدم و همیشه اسیرش خواهم بود... ولحظه‌ها اینسان بر او می‌گذشت. با فکر مرک که در ره بود و عشق که راه گریز می‌بیمود...

شب از نیمه گذشته بود و دهکده همچنان در سکوت خفته بود، بهارک بیدار بود، چسان می‌توانست بخوابد که نمیدانست آنجا، در کپر دنداده‌اش چه حادثه‌یی رخ داده است. ناگهان احساس کرد که در کپر از جایش کنده می‌شود، انگار تند بادکویر، در را از جا می‌کند.

نیم خیز شد، وحشت‌زده بود... در باز شد واد شبیح مردی را دید... اورا شناخت. پیر مرد قهوه‌چی بود، گفت :

- تو کی هستی؟

مرد باو پاسخ نداد. زیرا که پرده‌یی از خون بدیده داشت اورا میدید و دیگر هیچ کس و هیچ چیز را... بهارک گفت : - تو، تو اینجا چکار می‌کنی؟

مرد بسویش رفت. دختر زیبا، وحشت‌زده و هر اسان خود را بگوشه‌یی کشاند، مرد خنجر بدست داشت، فردیک و فردیک تو

شب و هوس

رفت و آن را، نوک تیز خنجر را، به گردن بهارک نهاد:
- اگر صدات در بیاد می کشمت!



- مرد قهوه‌چی، چه مرد مهربانی است؟
مرد بلوچ درون کپرش، دراز کشیده بود، بمرد قهوه‌چی
می‌اندیشید که چون فرشته‌بی بسرا غش آمده و آندو را نجات
داده بود:

- من که نمینوانستم برادر اورا بکشم، نه اینکار را
نمی‌کرم... او هر دوی مارا نجات داد. چقدر مهربان است
مرد قهوه‌چی!

وقتی آندو آمدند و دیدند بهارک اینجا نیست بازخواهند
گشت، و دیگر هرگز سراغ اورا ازمن نخواهند گرفت... من و
او، اینجا زندگی خواهیم کرد، خورشید کویر بما زندگی
خواهد بخشید. من چند بز شیرده خواهم خرید، مرغ و خروس
پرورش خواهم داد... بهارک شیربز خواهد نوشید. وقتی اولین
بچه‌ی ما بدنیا آمد... آه. اگر پسر باشد چقدر خوب است!
من اورا همیشه دوست خواهم داشت. بهارک تا آخر عمر با من
خواهد بود. زیرا که او هم مرا دوست میدارد، اگر دوست
نمیداشت همراه من نمی‌امد، او میدانست که همراه من آمدن،
خطرناک است...

برای قهوه‌چی یک سبد خرما خواهم برد. بهش خواهم

ارونقی کرمانی

گفت :

— قابل شما را ندارد، این را ازمن بپذیر.

وازش تشكر خواهم کرد. او خبیلی مهربان است.

شب دیر پا بود و طولانی، چون آتشب لعنتی بیست سال قبل، اماتهی از توفان بود، کوین آرام بود و باد در دور دستهایش مرده بود.

او همچنان دچار هیجان بود. دلهره‌بی گنگ بر قلبش چنگ انداخته بود:

— فردا می‌آیند... تا فردا بهارک را نخواهم دید. وقتی نامزدش و برادرش از اینجا رفته بسر اغ قهوه‌چی خواهم رفت... و صبح که شد مرد بلوج به نخلستان کوچکش رفت، نخاهای را شمرد. بارها اینکار را کرده بود، هر وقت بر نخلهایش نخل تازه‌بی می‌فرزد و آن سربلند می‌کرد و با گذشت زمان قد بر می‌آوراست. نخلهای را می‌شمرد، از باد میترسید که آنها را همراه ببرد...

— نه از باد نمیترسم، نخاهای را در برابر باد استادگی می‌کنند از آدمها میترسم. از آدمهای بد که از توفان کوین وحشی ترند، از آنها میترسم. بادت هست پارسال چند نفر رفته بودند نخلستان پیک بندی خدا و نخلهایش را ازه کرده بودند؛ و اسه چی نمیدانم، باهاش دشمنی داشتند. اما نخلهای چه گناهی کرده بودند؟

پدرم می‌گفت از نخل باید مثل تخم‌چشم نگهداری کرد

شب و هوس

آنروز صبح دوباره نخلها یش را شمرد. همه نخلها سر جایش بود، به کپرش باز کشت. کوین چون دریا پشت سر ش آرمیده بود و رو برویش دشت بود، با بوتهای خار و تهی از علفزار با پیکری بر هنه.
سکوت بود، غصه‌ی مرغها و خرسها و بزها یش را خورد، زیر لب گفت.

— آنها را دزدیدند. اگر کپرشان بیارم...
مرغها یش قدقد می‌کردند، خرسها یش می‌خوانندند. بزها یش بع بع می‌بکردند... واورا در سکوت، تنها یش نمی‌گذاشته‌ند، زیرا که سکوت را می‌شکستند، سکوت بُوی بدی هیداد. در سکوت، خورشید گرم و داغ نبود و او گرمای خورشید را دوست میداشت.

سکوت باعث می‌شد روحش یخ بزند... و اندیشید:
— اما بهارک من اگر اینجا بود دیگر سکوت نبود. صدای خنده‌اش مرا مست می‌کردد...

بدشت نگریست، دو سایه دید. آنها در دور دست بودند...

فکر کرد:

— خودشان هستند، باندا و ناهوک!
کنار کپرش روی زمین نشست. سه چهار دانه خرما خورد
هسته‌ها یش را لیس زد و دور انداخت...

دقایقی بعد که نگریست آنها دیگر سایه نبودند. دونا آدم بودند که بسوی کپر او می‌امدند. از جایش برخاست. رفت درون

ارونقی کرمانی

کپر و خنجرش را برداشت:

— ممکن است خپلی عصیانی باشند، باید مواظب باشم
و آن دوتا. بعداز نیمساعت آنجا رسیدند. مرد بلوچ
سر پا ایستاده بود. وقتی آن دورا دید که از کفار نخلستان گذشتند
فریاد زد:

— سلام ناهوک!

آنها باو جواب ندادند، تردیک که شدند و بچند قدمی اش
رسیدند، «باندا» لوله‌ی تفنک شکاری اش را بسوی او گرفت.
ناهوک هم دستش روی دسته‌ی خنجرش بود...
مرد بلوچ دروغ گفتن بلد نبود. اما قهوه‌چی باو گفته

بود:

— تو باید دروغ بگوئی. بآنها بگومن دو حم از چیزی
خبر ندارد، من دنیال بن‌هاشم هستم که دزدیده‌اند...
ناهوک گفت:

— پسر خاله، بهارک کجاست؟

مرد بلوچ گفت:

— سلام ناهوک!

باندا با خشم گفت:

— چه سلامی. بما بکو بهارک کجاست؟

مرد بلوچ گفت:

— بهارک! من چه میدانم کجاست. تو کی هستی؟

باندا گفت:

شب و هوس

- من نامزد بهارک هستم!

مرد بلوچ گفت:

- آه... تو نامزدش هستی؟

وروکرد به ناهوک:

- پسر خاله، چه خبر شده؟

آندو بی آنکه توجهی بحرفهای او بگنند، بدرون کپر رفتند، وقتی از کپر بیرون آمدند، ناهوک گفت:

- یکنفر ترا با بهارک دیده است!

مرد بلوچ گفت:

- اصلاً من نمیدانم شما از چی حرف میزنید، بهارک کجاست، چی برسش آمده که شما دنبال من آمده‌اید... چرا دنبال من؟
باندا گفت:

- تو اورا دزدیده بی!

مرد بلوچ فریاد زد:

- خفهشو... چرا باید دختر خاله‌ام را بدددم!

بعد افزود:

- مرغها و خرسهای مرا سرکنده و بزهایم را ربوده‌اند، من مدت‌ها دنبال دزدها بودم. اما نتوانستم گیرشان بیارم، اگر گیرشان بیارم...

دو مرد باهم پچ پچ کردند. ناهوک به باندا گفت.

- نه، پسر خاله روحش خبر ندارد، همهی بلوچها شبیه همدیگر هستند، آن زن اشتباه کرده است. خیلی بدشد که ما

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ را متهم کردیم، باهاش بدرفتاری کردیم، و بعد رو
کرد به مرد بلوچ:

— پس تو خبر نداری؟

— از چی؟

— از ربوده شدن بهارک؟

— من چه خبر دارم!

— مارا بیخش مرد بلوچ.

مرد بلوچ گفت:

— چی بسردختر خاله‌ام آمد؟

آنها ماجری را باو گفتند. مرد بلوچ گفت:

— اگر مایل باشید. من هم همراه شما می‌ایم تا او را پیدا

کنیم.

اما آندومرد، ازش تشکر کردند، مرد بلوچ مقداری
خرما درخورجین آنها ریخت و بعد دومرد که تشنگی انتقام
بودند، ازاو خدا حافظی کردند و راه خود را درپیش گرفتند.
او تا نیمروز در تنها ی و سکوت با غم و هیجان عشق بسر
برد ... و فکر می‌کرد:

— مرک راه گربز درپیش گرفته و عشق در ره است!

در انتظار بازگشت قهوه‌چی پیر بود که همراه بهارک
پیدا شود ... و جسم بدشت دوخته بود. آن سوی دیگر، کویر
بود. بر هنر در زیر آفتاب و تشنگ چون همیشه، زیرا که سینه‌ی
عریانش قاج قاج بود ...

شب و هوس

کم کم دلهره و اضطراب بقلب او در جست، هیجان عشق در
درونش مرد و با خود گفت :

— آن مرد قهوه‌چی، پس کو ۹۰۰
اندیشید :

— شاید بانداونا هوک در قهوه‌خانه‌اش هستند.
تشنه بود. رفت نخلستان و در کنار چشم‌های باریک زانو بر زمین
زد، آب نوشید ... و بعد بر هنر شد تا تن بشوید !
آب چشم‌های لرم بود، فکر کرد :

— اگر بهارک اینجا بود پیکر زیبایش را می‌شست ...
و در دور دستها سایه‌یی دید. سراپا ایستاد، خورشید به
تنش تابیده بود و دانه‌های آب بر پیکرش میدرخشید ... قوی و
نیرومند بود با قدی بلند و نگاهی چون عقاب کوهستانها ..
و آن سیاهی را دید که پیش می‌اید، ناگهان فریاد زد :

— بهارک !

بسیش دوید ... خیلی راه دوید، نزدیک که شد، بهارک
را دید، او بود اما سخت آشته حال ...
بهارک خود را در آغوش او رها کرد :

— مرد بلاوج !
و مرد فریاد زد :

— چی شده بهارک ؟
و بعد او داروی بازویان بر هنر خود گرفت و بسوی کپرش

ارونقی کرمانی

رفت ... بهارک سخت می گریست . به کپر که رسیدند مرد بلوج گفت :

- تو باید بگویی چی شده ...

وبعد افزود :

- گردنت، آه .. چه کسی اینکار را کرده ..

جای ذخی کوچک که چند قطر خون از آن چکیده بود،
دیده میشد، بهارک گفت:

- این چیزی نیست ، نوک خنجر او گردان را خم کرد .

- کی ؟

- آن پیر مرد لعنتی !

- فهمه چی !

- آره ...

- بگو چکار کرد ، من اورا می کشم .

وزن جوان ماجری را برای او تعریف کرد و با نجا رسید که :

- نوک خنجرش را بر گردن من نهاد ... تهدیدم کرد
که اگر صدایم در بیاید مرا خواهد کشت ... باو گفتم : مرا
بکش ، زودباش مرا بکش ، زودباش مرا بکش !

و بمرگ خود راضی بودم زیرا که نمیتوانستم چون یك
شیطان ، کثیف و آلوده باشم ...



فهمه چی بارامی نوک تیز خنجر را بر گردن او فردیده

شب و هوس

بود، بعد فریاد زده بود، سرقرا میبرم ...

و دختر گفته بود :

- اینکار را بکن، مرا بکش !

فهمه چی غش خندیده بود :

- تو دیوانه هستی دختر ... من کمتر ذنی را می‌شناسم

که بخاطر هوس یک مرد، مرک را انتخاب کند ... تو دیوانه
هستی دختر !

وبعد اضافه کرده بود :

- دست و پای ترا می‌بندم، آنوقت چی؟

- خودم را می‌کشم !

- نه، نه . تو چون زنان دیگر از مرک میترسی، تو باید

برهنه در آغوش من باشی !

بهارک گفته بود :

- مرد بلوج ترا می‌کشد !

واو خندیده بود :

- او را تحویل ژاندارم میدهم . به برادرت و نامزدت

می‌کویم که او ترا دزدیده است .

- ولی من همه چیز را می‌کویم ...

- اگر ذنده بمانی ... تو از آن شب، شب ۲۰ سال پیش

چیزی شنیده بی، این من بودم که باشه مرد دیگر بسراغ پدر

بلوج رفتیم ... من عاشق خالهات بودم، او خیلی قشنگ بود،

پدر مرد بلوج را کشتیم، زن را لباس بر تنش پاره کردیم ...

ارونقی کرمانی

- تو بک وحشی هستی ... من قرا میکشم !

قهوه‌چی غش غش خندیده بود :

- تو ... تو مرا میکشی ؟

و بعد دست روی دلش گذاشته و بخنده ادامه داده بود .

لحظه‌ها بدینسان گذشته بود، بهارک فکر کرده بود :

- باید بگریز ... جزاين چاره ندارم ، اما چطور ؟

گریز از آن کپر واژ دست آن مرد وحشی که بظاهر

آرام بود ، کاری بود مشکل و شاید هم غیر ممکن .

بعد فکر کرده بود :

- باید فریبیش بدهم ...

اما دیده بود که نمیتواند دروغ بگوید ، نمیتواند به آن

مرد دیو صفت بدروغ اظهار عشق کند ... نه ، اینکار از او

ساخته نبود .

و در این لحظه پیر مرد قهوه‌چی بگوشی کپر رفته بود .

درجستجوی طناب بود واژ این فرصت کوتاه بود که دختر زیبا

استفاده کرده بود ...

او بمرد بلوج گفت :

- دیدم او خم شد . در صندوق باز بود ، آن یک صندوق

جویی بود . او در جستجوی طناب بود ، غرولند میکرد ، واژ

خودش میپرسید طناب را کجا گذاشته‌ام ... اطمینان داشت کاری

از دست من ساخته نیست . خنجر بدستش بود . من اسیرش !

بدور و بر خود نگریstem ، در دو قدمی من ، گوشی کپر

شب و هوس

یک چکش بود، خم شدم و آن را برداشتم. حالا میتوانستم از خودم دفاع کنم، اگر او خنجر بدست داشت من چکش داشتم و قادر بودم باهش بجننمکم، زیرا که بمرک خود راضی بودم.. بسویش رفتم، بیک قدمی او که رسیدم، صدای پایم را شنید. خونسرد سر بر گرداند و وقتی چکش را دردست من دید ترس بر شد داشت دستش را بلند کرد. اما من امان ندادم. چکش را به پیشانی اش کو بیدم، دست چپش را روی پیشانی خود قرار داد. از لای انگشتانش خون بیرون ریخت و گفت:

– می کشمت!

و بر زمین غلتید... آنوقت من گریختم. خیلی راه آمدم... راه را بلد نبودم، دو سه بار، عوضی رفتم ولی بعد بوی تراشنیدم، باور کن بوی ترا شنیدم... و بوی تو بود که مرا بسوی تو و کپر تو کشید.

مرد بلوچ گفت:

– می کشمش. او نو می کشم... یک شب که بهوه خانه اش رفتم بهش گفتم تو شبیه بکی از آن چهار مرد هستی. آرمه خیلی شبیه است. صدایش را حalamی شنوم. آن شب با فریاد بمادرم می گفت: دیوانه‌ی تو هستم. تو مرا می‌شناسی. اینطور نیست؟ مادرم، مادر بیچاره‌ام. چقدر زجر کشید... و حالا تو، او می‌خواست شرافت ترا لکه‌دار کند!

– اما خدا رحم کرد، من نجات یافتم!

– خوشحالم، ولی باید اورا بکشم. انتقام پدرهم ومادرم

ارونقی کرمانی

را از او بگیرم و قبل از کشتن او میخواهم که آن سه نفر را معرفی کنم، من سالهاست آرزوی چنین فرصتی را دارم!
و برآه افتاد ... بهارک گفت:

- اما من ... من چی؟

مرد بلوچ گفت:

- تو اینجا بمان، من تا عصر باز می‌گردم!
و افزود.

- میترسی؟

بهارک گفت:

- نه!

- خنجر کنه بی درکپر دارم، آن را همراه داشته باش
واز کپر بیرون نیا ... من زود برمی‌گردم!
... شاید آن مرد، مرد باشد!

- باید بروم و ببینم!

- اگر نمرده بود او را بکش، من مرک او را میخواهم!
مرد بلوچ خود را بآن دهکدهی کوچک رساند، چند نفر
او را دیدند اما کسی توجهی باونکرد. سراغ کپر قهوه‌چی را
از یکنفر گرفت، وارد کپر که شد پیر مرد را دید که بیهودش
افتاده است، چهره‌اش خونین بود. شانه‌های او را گرفت و تکان
داد. پیر مرد بی آنکه چشم باز کند نالید و گفت:

- ترا می‌کشم دختر دیوانه ... دیوانه‌تر از تو پیدا
می‌شود که بخطاطر چند لحظه هوس یک مرد، راضی بمرک خود باشد!

شب و هوس

مرد بلوچ فریاد زد:

- چشمها بت را بازکن مرد احمق!

- تو کی هستی؟

- من مرد بلوچ هستم!

- دروغ میگوئی؟

- نگاه کن، خوب مرا نگاه کن!

چشمان او را خون گرفته بود، نمیتوانست بینند، گفت:

- نمیتوانم بینم، من کور شده‌ام، یک پرده سرخ و خیس

جلوی چشمانم را گرفته است.

مرد بلوچ کوزه‌بی را که کنار صندوق بود برداشت،

مشت خود را پرآب کرد و به چهره‌ی او پاشید، چشمانش را

پاک کرد و با آب شست. پیر مرد قهوه‌چی او را دید. با صدای

لرزانی گفت:

- مرا بیبخش!

مرد بلوچ گفت:

- تو بمن بگو، از آن شب ۲۰ سال پیش حرف بزن!

قهوه‌چی گفت:

- تو دیوانه‌بی، چه کسی این حرفها را بنو گفته است!

- یادت هست یک شب بتو گفتم تو شبیه یکی از آن چهار

مرد لعنتی آن شب هستی، یادت هست؟

- اما همه‌ی بلوچها شبیه همدیگر هستند!

- من صدای هر چهار مرد در گوشم است، حالا صدای

ارونقی کرمانی

ترا خوب می شناسم ... تو بعادرم گفتی . دیوانه‌ی تو هستم . تو
مرا می شناسی ، اینطور نیست ؟

آره ، این حرفها را زدی ... بمن بگو آن سه مرد دیگر
کجا هستند و چکار می کنند ؟ بگو ...
- آنوقت تو مرامی کشی ؟

- من ترا خواهم کشت چه بگوئی ، چه نگوئی ...
اما اگر آنسه مرد را معرفی کنی ترا زجر نخواهم داد !
قهوه‌چی خواست نیم خیز شود . مرد بلوچ بازویش را روی
سینه‌ی او قرار داد و گفت :

- نه ، بهتر است بخوابی ، فقط مرلک در انتظار توست :
و قهوه‌چی دهان باز کرد تا فریاد بزند ، اما مرد بلوچ
بیدنک دست روی دهان او گذاشت :

- آرام باش ، تو نباید مردم را خبر دار کنی . اگر مردم
بعهمند که توبکی از آن چهار نفر هستی تکه‌تکه‌ات می کنند !
و دست که برداشت او فریاد زد . فریادش از کپر بیرون ریخت
و بگوش چند تن رسید . آنان بسوی کپر اوروان شدند ، پشت کپر
که رسیدند ، گفتند :

- چی شده ، آنجا چه خبر است ؟

چند لحظه بعد دیدند که مرد بلوچ اورا کشان کشان بیرون
آورد ، خواستند بسوی او حمله ور شوند ، مرد بلوچ فریاد زد :

- اسم من مرد بلوچ است ، همه‌ی شاید مرامی شناختید ،
همه‌ی شما اذ آتشب ۲۰ سال قبل خبر دارید ، میدانید که در آتشب

شب و هوش

چهار مرد دو حشی به کپر ما آمدند ، پدرم را کشتنند ، مادرم را برهنه کردند و پس از تجاوز باو ، کشتنش ... این پیر مرد قهوه‌چی یکی از آنهاست

مردان گفتنند:

— تود رو غمیگوئی ...

مرد بلوچ گفت :

— او خودش اعتراف کرد ، زن مرادی شب به کپرش آورده

بود تا باز هم تجاوز کند ...

مردان گفتنند :

— ما حرف ترا باور نمی کنیم ...

اما میان خودشان همه‌هه در گرفت ، یکی از آنان گفت :

— قهوه‌چی آدم مرموزی است !

یکی گفت :

— نه ، او مرد خوبی است !

مرد بلوچ فریاد زد :

— من او را ادار باعتراف می کنم ، بمن چند دقیقه مهلت

بدهدید .

بعد خفجرش را درآورد ، نوک آن را در جای نخم چکش

فرمود .

مرد قهوه‌چی از درد فریاد زد :

— مراجعت بدهدید ...

مرد بلوچ گفت :

ارونقی کرمانی

- بگو که آن شب تو بودی . بگو ...

و چون اورا آرام دید ، باردیگر خنجر را بر زخم فرو برد .
هر دفعه و چی چنان دردی احساس کرد که فریاد برآورد :

- من بودم . آرمن بودم ...

مردبلوچ گفت :

- پدر و مادرم را کشته بود ، بگو آن سه نفر دیگر کجا هستند ،
اسمشان چیست .

قهوه‌چی گفت :

- آنها رفته اند . نمیدانم کجا هستند ...

مردم بسوی قهوه‌چی حمله وردند . مردبلوچ گفت :

- نه ، نه . اورا بمن بسپارید . من باید انتقام بگیرم !

مردم گفتند :

- زود باش اورا بکش !

مردبلوچ اورا بدوش کشید . بدرون کپر برد ، ناگهان از
درون کپر فریاد دلخراشی بگوش رسید . این فریاد در سراسر ده
پیچید ... حقی این فریاد به قهوه‌خانه نیز رسید ... آن دو مرد
آنجا بودند : ناهوک و باندا . در انتظار قهوه‌چی بودند زیرا که
میخواستند بوسیله‌ی او شتری خردباری کنند ... یک مرد بآنها
گفت بود یک زن و چند مرد روز گذشته بسوی کویر زدند ... آنان
چند شتر همراه داشتند با مقدار زیادی آذوقه !

و آندوفکر کرده بودند :

- شاید آن زن ، بهارک است که همراه یکی از مردان

شب و هوس

می باشد ، باید بدنباش برویم ..
و وقتی آنها ، آن فریاد را از دهکده شنیدند از قهوه خانه
بیرون دویدند ، کنار کپر قهوه چی که رسیدند ، مردبلوچ را دیدند
که از کپر بیرون آمد ، خنجر خونین بدستش بود لباسش نیز آغشته
بخون بود ...

ناهولک راه بر او گرفت :
- چی شده پسر خاله ؟

مردبلوچ چند لحظه اورانگریست و گفت :
- یکی از قاتلین پدر و مادرم بود ، مكافات پس داد !
ناهولک پرسید :

- کی بود ؟
مردبلوچ گفت :

- قهوه چی ، آن پیر مردشیطان !
ناهولک گفت :

- چه خوب ، آن سه تای دیگر چه ؟
- گفت نمیداند کجا هستند ...

و بعد مردبلوچ از کنار مردم دهکده رد شد . همه در سکوت او
رامینگریستند . خنجر شراب آستینش پاک کرد و دور شد .. مردم
سر بر گردانند و اورا از پشت سر ، تعالحظه بی که در میان کپرها
گم شد نگریستند ، بعد یکی از مردان گفت :

- برویم توی کپر !
ناهولک و باندا نیز حیرت زده همراه دیگران بدرون کپر

ارونقی کرمانی

رفتند ، کپر از مردان پرشد ، جسد پیر مرد وسط کپر افتاده بود ،
غرق در خون بود ، یکنفر گفت : باید زاندارم خبر کنیم . . .

دیگران این پیشنهاد را پذیرفتند . دو سه تن عازم پاسگاه
شدند . باندا از یک مرد پرسید :

- قهوه‌چی پیش شما اعتراف کرد ؟

آن مرد گفت :

- آره ، مردبلوچ گفت که او می‌خواسته بزنش تجاوز
کند .

باندا با حیرت پرسید :

- زن کی ؟

- زن مردبلوچ !

- اینرا خودش گفت ؟

.. آره !

باندا دست ناهوک را گرفت :

- بیین این مردچی می‌گوید ... پسر خاله‌ی تو که زن ندارد

و وقتی ناهوک از زبان آن مردم‌ماجری را شنید گفت :

- حالامیه‌هم ، بهارک در کپر قهوه‌چی بود ... اما صبر کن

باندا ما باید بیشتر تحقیق کنیم !

زندارمه‌ها آمدند و شروع بتحقیق کردند بعد دکتر آمد ،

دکتر وقتی جسد را معاینه کرد در گزارش خودنوشت :

قاتل گردن مقتول را تا نصفه بریده است . رجليت مقتول

نیز قطع شده است و نیز جای زخمی به پیشانی مقتول دیده می‌شود .

شب و هوس

دکتر از نزدیکترین شهر آمده بود ، وقتی او رفت زاندارها که از کار تحقیق فارغ شده بودند گروهبانشان دستورداد که دو تن زندارم بدنبال مردبلوچ بروند ... باندا و ناهوک قبل از زندارها برآه افتاده بودند زیرا یقین داشتند که بهارک پیش مردبلوچ است ،
باندا گفت :

– من اورا می کشم ، هر دورا می کشم .



مردبلوچ آنهمه راه را دوان آمده بود . داشت نفس نفس می زد . وقتی بهارک اورا دید جیغ زد . زیرا دستان مردبلوچ ولباسش خونین بود .

مردبلوچ گفت :

– باید فراد کنیم !

– چرا ؟

– من اورا کشتم ... در ثانی باندا و ناهوک را دیدم آنها بزودی ازماجرای باخبر خواهند شد و بدنبال ما خواهند آمد ... و زاندارها ، آنها هم خواهند آمد .

– کجا بروم ؟

– گویر !

بهارک لبخندی زد و گفت :

– این تنها آرزوی من است ، گویر را دوست دارم ! آندو بسرعت خود را آماده کردند ، مرد بلوج مقدار

ارونقی کرمانی

زیادی خرما و نان در خود چن دریخت، یک مشگ آب از چشمه پر کرد و بعد راهی کویر شدند. نیمساعت بعد از رفتن آنها، باندا و ناهوک آنجا رسیدند. کپر تهی بود و آلوده بسکوت؟! ناهوک گفت:

.. فراد کردند!

باندا گفت:

- به کویر زده‌اند. دنبال شان میروم!

- آره، اما باید وسیله داشته باشیم.

- تهیه می‌کنیم. زود باش!

هردو باز گشتند... میدانستند آندو بی آنکه شتری همراه داشته باشند راهی کویر شده‌اند و نخواهند توانست دریای کویر را پشت سر نهند...

بعد ژانداره‌ها آنجا آمدند، کپر را تهی دیدند و در

آغوش سکوت، یکی از آنها گفت:

- نگاه کن رفیق. جای پایشان به کویر منتهی می‌شود.

آن یکی گفت:

- برویم به گروهبان خبر بدهیم، باید عازم کویر شد.



شب فرا رسید، درده کده توی کپرها مردها و زنها از قتل قهوه‌چی پیر حرف میزدند. زنها بظاهر خجلت‌زده از آن ماجری سخن می‌گفتند ولب میگزیدند... و در دریای بیکران کویر، دودلداده راهی مقصد نامعلومی بودند... هردو خوشحال بودند، ذیرا که باعشق آشنا بودند...

شب و هوس

ساعتها بود راه آمده بودند و باز هم راه میرفتند، کویر
بزرگ بود، خیلی بزرگ و بی انتها بود، چون اقیانوس !
 مرد بلوج گفت :

- تو بد جوری تو در در در افتدای !

بهارک استاد :

- دیگه این حرف را نزن، توجنده بار این حرف را زدی،
 من ترا دوست میدارم. چشم کور باهات نمی‌امدم . اصلاً عشق
 این چیزها سرش نمی‌شود !

مرد بلوج گفت :

- باید خیلی راه برویم، یک هفته، شاید هم بیشتر !

- بعد کجا میرسیم؟ ...

- نمیدانم ، بیک شهر، بیک ده... بیک آبادی، آنجادیگر
 کسی مزاحم مانخواهد شد ... آنها پشت سرما، آنطرف کویر
 خواهند بود !

بهارک خنده دید. مرد بلوج هم خنده دید، به همدیگر بستند
 مرد بلوج مثل آب راز میان نهاد، خورجین را کنار آن قرارداد
 و دستهای دلداده اش را گرفت. بسوی خود کشید ...

گفت :

- امشب مهتاب نیست. در شبهای مهتابی که در کوبه
 سرگردان بودم تو برایم چون سراب بودی... میدیدم که بر هن
 شده بی و مهتاب تنها ترا بانور خود می‌شوابد. چقدر آوز بیا بودی.
 واو را بوسید ...

ارونقی کرمانی

بهارک گفت :

— وقتی کنار توهstem از هر ک نمیترسم ، تو فکر میکنی
ژاندارها دنبالت خواهند آمد ؟

— نمیدانم !

— برادرم و نامزدم چی ؟

— نمیدانم !

— اما من آندو راهی شناسم ، دست ازما نخواهند کشید ...

— تو میترسی ؟

— نه ، نه ، گفتم که وقتی در کنار توهstem از مرک نمیترسم !

مردبلوچ دستهایش را دور کمر او حلقه زد :

— من ترا از کپرم . بزهایم واخ خلستا نم بیشهتر دوست
میدارم .

— اما بزهایت دادزدها برداشت

— آده لعنتی ها ... این مهم نیست ، کار می کنم و بزهای
دبگری میخرم . راستی بزها ، هر سال بچه میزایند ... تو
برای من چه وقت بچه خواهی زائید ؟

بهارک خندهید :

— سال بعدا

— آه ... خیلی باید منتظر بمانم ، زودتر نمیشه ؟

— نه !

— پسر میزائی بادختر ؟

— چه میدانم !

شب و هوش

- من دلم پسر میخواد. یک پسر مثل خودم. اما نه ،
- هم پسر دلم میخواد وهم دختر !
- چندتا ؟
- هر قدر بیشتر بهتر ... دهتا، دوازدهتا!
- اوه ... این خیلی سخت است !
- تو از بچه بدت میداد ؟
- نه !
- بزها راحت میزان، من دیدمشون، ذنها چی ؟
- نمیدام، من که تا حالا نزائیدم !
- راستی اگر بچه اول پسر باشه اسمش رو چی میداری ؟
- هر چی تو بگی ! چقدر خوب میشه. من بچه خیلی
دوست دارم.
بعد گفت :
- تو گرسنهات نیست ؟
- چرا ...
- پس چرا نمیگی ؟
یک تکه نان از خود جین در آورد ... لای آن خرماغذاشت
و بسویش دراز کرد و گفت:
- بیا ...
بهارک لقمه را گرفت و نصف کرد، نیسهی آنرا بطرف
دلداده اش گرفت و گفت:
- اینهم مال تو .

ارونقی کرمانی

هر دو دریک لحظه لفمه هارا بدھان گذاشتند، دندانها یشان
سیند بود و در زاری کی کویر بر ق هیزد، بعد همدیگر را در آغوش
گرفتند...

آفتاب که زد از خواب بیدار شدند، مردبلوچ گفت:
- باید حرکت کنیم!

وراه افتادند تا نیمروز راه رفتند. بعد کویر داغ شد،
حیلی داغ... خودشید مثل طشت آتش شد!
بهارک گفت:

- کویر چقدر داغه؟

- از اینهم داغتر میشه تو نداراحتی؟

- نه، با تو که هستم نه!

وراه رفتند. زیر آفتاب داغ کویر راه رفتند، تن هر دو
الو گرفته بود. گرهیزد... اما راه میرفتند زیرا مرک بدنبالشان
بود... در جلو زندگی بود همه عشق!

قشنگ غروب خسته و گرفته بودند، روی ریگها نشستند.
ریگها هنوز هم تنشان داغی خودشید نیمروز را داشت، باز از
بچه حرف زدند. از بزر حرف زدند. از کپر حرف زدند...

مردبلوچ گفت:

- باید کپر قشنگ برایت می سازم! درش باید خیلی محکم
باشد...

او باز بیاد پسر مرد قهوه چی. بیاد آن شب ۲۰ سال پیش افتاده
بود. بهارک گفت:

شب و هوس

- کویر خیلی بزرگ است!

مردبلوچ جواب داد:

- آره، دریاست. یک دریای بزرگ.

بهارک گفت:

- تو کویر را دوستداری؟

- بله!

- چرا؟

- واسه اینکه توی کویر هیچکس مزاحم آدم نیست. توی کویر آدم خدارا می‌بیند.

- اما خدا همه‌جا هست!

- میدام، اینرا میدام . . . ولی در کویر او را بیشتر

می‌بینی؟

- مگه میشه خدارادید!

- آسمان را نگاه کن. خدا آنجاست، آسمان کویر صاف

است. روشن است. قشنگ است. خدا جای قشنگ است! جای بد

خدا نیست!

هر دو طاقباز خوابیدند، آسمان را نگاه میکردند. ستاره‌ها

مثل دانه‌ها و تکه‌های نقره بودند. بهارک گفت:

- چقدر زیبا هستند ستاره‌ها!

مردبلوچ گفت:

- اگر نزدیک بودند. اگر دستم میرسید از دل آسمان یک

مشت ستاره میکنند و بتو میدادم، اما افسوس دستم نمیرسد . . .

ارونقی کرمانی
بهارک گفت :

- اینها خیلی ازما دور هستند ؟

- مردبلوچ از ستاره‌ها چیزی نمی‌دانست. گفت:

- آره، فکرمی کنم خیلی دور هستند.

- خیلی بزرک ؟

- نمیدانم. شاید باندازه یک توب بزرگ باشند !

بهارک گفت :

- آدم اگر درس بخونه خیلی چیزها میدونه، نیس ؟

مردبلوچ گفت:

- آره، باید بچه‌هایمون را بذاریم درس بخونن !

- منهم اینطور دلم میخواهد !

- نمیشه زودتر بچه‌بزاری ؟

- دست من که نیست !

- داشت میگی، من منتظر میمومن !

بعد غلت خوردند، برویهم، مردبلوچ موهای سر او را

نوازش کرد و گفت :

- تو خیلی خوشگلی، خودت اینرا می‌دانی ؟

بهارک گفت :

- تو ده، دخترها هم می‌گفتند ...

- می‌گفتند چی ؟

- همان حرفی که تو زدی ! !

- میگفتند خوشگلی، آره ؟

شب و هوس

بهارک چشمهاش را بست، مرد بلوچ در اینحال بوسیبی
از گونه او دربود.

بهارک گفت:

- فکر میکنی آنها بدنیالمان بیایند؟

مرد بلوچ گفت:

- نمیدانم، اگر بیایند مارا پیدا نمی‌کنند، من خیلی جاها
جای پایمان را ازبین برده‌ام!

- مارا پیدا نمی‌کنند، نه؟

- اینطور فکر میکنم!

- باندا خیلی بدجنس است!

- اما من ازش نمیترسم!

.. من هم نمی‌ترسم زیرا باتو هستم، توجه‌دار خوبی مرد بلوچ
اگر من قرا نمیدیدم، چطور می‌توانستم با باندا زندگی کنم،
من ازش نفرت داشتم... من اورا دوست نداشتم!

- من باید از بزهایم راضی باشم، اگر آنها را نمی‌دزدیدند
هر گز بسراح تو نمی‌آمدم و ترا پیدانمی‌کردم، اما اگر دزدهای
بزمایم را گیر بیارم...

- چکارشان می‌کنی؟

- اگر گیرشان بیارم...

- چطور دزدیدند؟

من رفته بودم ده، بعد آمدم صری به خانه‌ام بزنم، برگشتم
و دیگم که آنها را دزدیده‌اند. مرغها و خرسها یم را اس کنند

ارونقی کرمانی

بودند، رفتم دنبالشان توی کویر ... خدا میداند چه حوادثی
سرم آمد، بعد بی اراده آدم بسمت تو، چه خوب شد که آدم
آنجا ...

لحظه‌یی مکث کرد و گفت:

- دلم میخواهد برهنه شوی!

بهارک گفت:

- چی گفنی؟

مرد بلوچ گفت:

- دلم میخواهد توهیشه در کپر برهنه باشی، نورمهتاب تنست
را بشوید!

و باز از بچه‌حرف زدند. مرد بلوچ خبلی عجله داشت که
او هرچه زودتر بچه‌بزاید!

آن شب، نیمه شب در تاریکی برآه افتادند. مرد بلوچ
گفته بود:

- صدای پامی شنوم!

گوشهای او تیز بود... و بوی شتر را هم از دور دستهای حس
می‌کرد، شتابان برآه افتادند.

هواکه روشن شد، مرد بلوچ بروی تپه‌یی که باد وحشی
کویر ساخته بودش رفت و اطراف را نگریست. اما چیزی
ننده ...

ننده که پشت تپه‌ی دیگر دو مرد بخواب رفته‌اند و آندو
مرد باندا و ناهوک بودند... تفنگ همراه داشتند و یک شتر را

شب و هوس

روبه بهارگ کرد :

- برویم ...

چند لحظه بعد هر دو برآه افتادند، همانطور که راه میرفند
هر یک چند دانه خرمای چند تکه زان خوردند ... کویر بیکران
بود. چنان مینمود که در دور دستها، آسمان و زمین بهم چسبیده و
چون دودلداده چهره بر چهره مائبده است.

مردبلوچ گفت :

- نیمه شب صدای پاشنیدم و بوی شتر ... دارندما را تعقیب

میکنند ۱

بهارگ گفت :

- توجیزی می بینی ۲

مردبلوچ پاسخداد :

- نه. اما احساس می کنم در تعقیب ماهستند ۳

وبار دیگر، نگاه کنیک کادش کویر را در نوردید. اما
کویر تهی بود ... و چون تهی بود، او هر صدایی را از دور دستها
می شنید ... شتابان برآم طولانی ادامه دادند، راهی کسر نوش
آن دورا تعیین میکرد. سر راه آنها فرشته‌ی عشق خفت، بود و دز خیم

مرک ... بالای سر شان هم سایه‌ی مرک بود و هم سایه عشق ۴

نیمروز کویر جون بیمروزهای نفته‌ی دیگرش، گر کشید و

تنش داغ شد. بهارگ گفت :

- خیلی گرمه مردبلوچ ۵

مردبلوچ گفت :

ارونقی کرمانی

- میدانم ..

وبعد دست اورا گرفت ، هر دولبه خند زدند ، لب خندی که
عشق ، رنگ زده بود و چقدر زیبا بود .
زیر طشت داغ آسمان که بالای سر شان بود ، همچنان راه
رفتند . انگار تن کویر رادر آن نیمروز ، با تکه های جواهر
پوشانده بودند ، هر سو که مینگریستند تلالو آن رامی دیدند ...
و آن در اثر تابش نور خورشید بر پیکر برهنه کویر بود .
برشنها ، ریشه ها ...

هر دو تشه بودند . از مشک آب ، چند جرعه آب نوشیدند ،
لبان شان خیس بود و با بوسه بی در آن نیمروز داغ ، رملوبت آب را ،
از لبان هم ربو دند و برآهادامه دادند ..



باندا از خواب بیدارشد ، فریاد زد :

— نگاه کن آفتاب بالا آمده و مامنثل دو تا گاو خوا بیده ایم !
فریاد او ، ناهوک را بیدار کرد ، چشمانتش را مالبدو گفت :
— چی شده ؟ ... پیدایشان کردی ؟
باندا گفت :

— نگاه کن نزدیک ظهر است .. ما از نیمه شب تا اینوقت
خوابمان برده است چقدر احمق هستیم ، تازه داریم دنبال دزد
دخلن می گردیم !
ناهوک گفت :

— خیلی خسته بودیم ... باید راه افتاد !

شب و هوس

هر دوازجایشان بر خاستند و نگاهشان که جستجو گر بود
در کویر دوید و هرسو رانگریستند، ناھوک گفت :
_ آنجارامی بینی ۴۰۰
وبگوشی از کویر اشاره کرد، در دور دست، خیلی دور دست
دو نقطه سیاه بود، دو نقطه سیاه در حرکت !
باندا گفت .

خودشان هستند ...
و فریاد زد :
- هی، پاشو !
شتر از جایش بر خامت ... و آن سه شتابزده راه افتادند،
مقداری که راه رفتند ناھوک گفت :

- من و تو دوتا شکارچی هستیم . شکارچی انسان !
باندا گفت :

- آره ... هر دو رامن شکار می کنم.
ناھوک گفت :

- او راهم می کشی ؟
باندا گفت :

- چرا نکشم، او آبروی مارا برده است !
ناھوک گفت :

- حق با توست. من هم حتماً او را خواهم کشت .
باندا گفت :

ارونقی کرمانی

– حیف از بهارک، دختر قشنگی مثل او که تن برسوائی داد
و دنبال آندو نقطه که ساعتی بعد بزرک و بزرگ‌تر دیده
شدند، همچنان شتابان ره سپردند، مرد بلوج احساس کرد صدائی
می‌شنود. سر بر گرداند... و پشت سرش در دور دست آندورا
دیده... و شتر راهم دیده، رو به بهارک کرد :

– نگاه کن ..

بهارک گفت :

– ژاندارمها هستند!

مرد بلوج گفت :

– نمیدانم ...

و بعد افزود :

– نترس، آنها باین زودی بما نمیرسند، باید تندتر راه
برویم، شب کویر در پیش است، مارا گم خواهند کرد ...
و این افراد... و تعقیب تا غروب ادامه یافت، وقتی
خودشید بال و پرسوخته اش را از کویر جمع کرد مرد بلوج
گفت :

– از این طرف برویم.

وراه را کج کرد ...

آندو دلداده شب تا سحر راه رفتهند... سحر که شد،
یک گپه با شن و ریگ ساخت. بالای آن رفت و هر سوی
را به دقت نگاه کرد... بعد آغوش بروی بهارک گشود:

شب و هوس

بهارک که خسته شده بود، خود را در میان بازویان او رها

کرد :

— پیدایشان نیست ؟

مرد بلوج گفت :

— نه، آنها مارا گم کرده‌اند.

مرک از سر راهشان گریخته بود ... و حالا عشق بود ،

لیان آندو برویهم قرار گرفت. بهارک گفت :

— باید بازهم راه برویم ؟

مرد بلوج گفت :

— آره ، باید راه رفت، میدانم که تو خسته‌یی .

— نه، نه من خسته نیستم ... من با توتا آنطرف دنیامی آم ...

و برآه ادامه دادند . . .



ژاندارمها با دو تا شتر نیز پابکویر زدند، تفنگکوهایشان در روشنایی آفتاب برق میزد. آنها دونفر بودند، دومشک پراز آب و چند قمه همراه داشتند .

یکی از آندو ۵۰ سال پیش داشت و دیگری جوان بود. .

او گفت :

— من اولین بار است که پای بکویر مینهم.

ژاندارم پیر گفت :

— کویر هیچی ندارد، مثل کف دست است ... و چون کف

دست راز در آن نهفته است !

ارونقی کرمانی

زاندارم جوان گفت :

ـ فکر میکنی آنها را پیدا کنیم ؟

زاندارم پیر جواب داد :

ـ آره ... من کویر راخوب می شناسم ... این سومین بار است که دنبال یک قاتل به کویر میز نم .

ـ آندو تاچی شدند ؟

ـ کدوم دوتا ؟

ـ مگر نگفتی این سومین بار است ؟

ـ آه ... چرا، اولین بار یک سارق را که یک زن و مرد را کشته بود تعقیب کردم. هر دو وحشی و بی رحمی بود آن سارق. رفته بود دزدی و با خنجر زن مرد را کشته بود ... زن حامله بود، درواقع او سه نفر را کشته بود .

ـ تو تنها رفتی ؟

ـ آره، من به گروهبان گفتم اجازه بده او را دستگیر کنم، تنها به کویر میز نم ... قبل از آن، دو سه بار به کویر رفته بودم، از آن ردشه بودم البته با کاروان ... اما آن بار، تنها بودم، یک شتر برداشتیم و زدم کویر هفت شبانه روز در تعقیب او بودم، مثل موش بود، کویر سوراخ ندارد اما او قایم دیشد . غروب می شد او را میدیدم ، از دور میدیدم و بعد آب میشد و بزمین فرو میرفت، فرار او و تعقیب من ۷ شبانه روز طول کشید... درست ۷ شبانه روز .

شب و هوس

روز هفتم فریدیک ظهر باو رسیدم. آشنگی اورا از پادر آورده بود. بیهوش بود، و شنی آب بسر و صورتش پاشیدم، چشم گشود، مرا که بالای سر شدید و حشت کرد. دست بر دکه قمه اش را بکشد، اما من قبل آن را برداشته بودم.

گفت:

مرا نجات بدء سر کار!

گفتم:

- از چی نجات بدم؟

گفت:

- از این جهنم...

گفتم:

- اینکار را می‌کنم...

او را روی شتر بستم و پاسگاه آوردم، چند ماه بعد او بالای دار رفت، فرقتم تماشا!

ژاندارم جوان گفت:

- دومی چی؟

ژاندارم پیر گفت:

- پسر میخواهی من همه اش حرف بزنم؟

- این بهتر است... لااقل سرگرمی است!

- آره... آن دومی دو تابعه کشته بود.

- چرا؟

- مگه میشه پرسید چرا... می‌کشند دیگه، تو این دنبایا

ارونقی کرمانی

آدمهای پیدا می‌شوند که مرض آدم‌کشتن دارند، اون یه مرد منحرف بود.

آره، خیلی هم منحرف بود. دو تا پسر ده - دوازده سال را کشته بود ...

من ویک ژاندارم دنبالش رفتیم. او یک شتر همراه داشت وابنیار تعقیب مشکل بود... ده شبانه روز فرار او و تعقیب ما طول کشید.

چه روزها و شبهای بدی بود، چله‌ی تابستان بود و کویر می‌سوخت پاکه روی شن‌ها می‌گذاشتی انگار روی تکه‌های مس گداخته گذاشته بی... سروصودت و دستهای ماسوخته بود. مثل اینکه به بخاری داغ چسبیده بود.

ما فکر نمی‌کردیم بتوانیم اورا پیدا کنیم، روز پنجم اورا از دور دیدیم و بعد گم شد ...

۵ شبانه روز دیگر در کویر سرگردان بودیم، دیگر نا امیدشده بودیم و فکر نمی‌کردیم باشد بر گردیم، اما این خوب نبود، برای اینکه او آدم خطرناکی بود، اگر از کویر بیرون میرفت واز چنگ ما می‌گریخت، قطع نظر از اینکه مکافات نمیدید، شاید در آبادی دیگر جفاوت دیگری مر تکب می‌شد. . . ذه ما نمی‌باشد بر گردیم توی کویر، مرک سر راه آدم است، مرک سخت، ما این راخوب میدانستیم اگر آب تمام می‌شد، مرک ما حتمی بود ...

ولی روز دهم اورا دیدیم ... او هم ما را واولاد تفنه

شب و هوس

هایمان را دیده بود.

پشت شتر سنگر گرفته بود، باو گفتیم:

— تسلیم شو ...

اما قبول نکرد. جلوتر رفتیم، ناگهان فریاد زد:

— خیلی خوب، تسلیم می‌شوم.

گفتیم:

— دستهایت را روی سرت بگذار و جلوتر بیا ...

اینکار را کرد، بدو سه قدمی ما که رسید مثل دیوانه‌ها فریاد کشید. من دیدم خنجری برق نزد. اگر یک لحظه غفلت می‌کردم ژاندارمی که همراه من بود کشته می‌شد. از همان دو سه قدمی، گلوله‌ی توی سینه‌اش خالی کردم.

فریادش تا آنتهای کویر رفت و به زمین غلتید ... من از ش پرسیدم، چرا اینکار را کردی، ما که نمی‌خواستیم ترا بکشیم ...

اما جواب نداد چند دقیقه‌روی شن‌های داغ تکان خورد، هیچ کاری از دست ما ساخته نبود، بعد جان سپرد ... و ماجسد اورا برداشتم و باز گشتم! آره کویر خیلی ماجری دارد، می‌کویند خطوط کف دست سر نوش آدمی را مشخص می‌سازد. کویر هم سر نوش آنها را که قدم در سینه‌اش می‌نهند تعیین می‌کند، کویر خیلی رازها دارد ...

آن دو ژاندارم پیرو جوان، با شترها یشان در حال بکله‌ولهای تفنگشان در آفتاب کویر برق میزد، همچنان پیش می‌رفتند.

ارونقی کرمانی

زاندارم پیر کویر رامی‌شناخت... وازآن برای همکار جوانش
قصه‌ها می‌گفت... و شب که فرا میرسید آندو همچنان برآه ادامه
می‌دادند، در ۲۴ ساعت دوسته ساعت در نیمه روز میخوا بیندند ...



- این چندمین روز است مرد بلوج ؟

مرد بلوج گفت :

- ۵ شبانه روز است که مادر کویر هستیم، فکر میکنم ۵

روز بعد بیک آبادی برسیم ...

بهارک ذوق زده از گردن او آویخت :

- من دیگر نمیترسم... از آنها خبری نیست !

- مارا گم کرده‌اند. اما من راه رامی‌شناسم، مستقیم

که برویم چهار پنج روز دیگر از کویر خارج خواهیم شد ،

بیک آبادی خواهیم رسید .

- چقدر خوب !

- ما باید عجله کنیم، شبهای تا سحر راه برویم... نزدیک

ظهر یکی دو ساعت بخوابیم و باز باید راه برویم !

آفتاب چهره‌ی بهارک را سوزانده بود، لباسش ترک خورده

بود، اما بازهم زیبا بود. خورشید کویر زیبائی اورا، چون خود،

وحشی‌ساخته بود. یک نوع زیبائی وحشی که دختری چون بهارک،

در کویر میتوانست داشته باشد... مرد بلوج اورا که مینگریست

بیش از پیش دیوانه‌اش می‌شد :

شب و هوس

– از تو زیباتر توی این دنیا پیدا نمیشود بهارک، من هر روز بیشتر از روز قبل دیوانهات می‌شوم ۱

و سحر گاه روز ششم که فرا رسید بهارک گفت :

– من خبیلی خسته‌ام مرد بلوچ، خوابم می‌اید...

مرد بلوچ بهر سوی کویر نگریست و بعد گفت :

– یکی دو ساعت بخواب، من مواطن خواهم بود.

بهارک دراز کشید و چند لحظه بعد، از فرط خستگی خوابش بود، مرد بلوچ با شبیقگی او را می‌نگریست :

– اگر او را نداشتیم چی داشتم؟

و بعد چشمانش سنگین شد و خواب او را در ریود...

آنده خسته بودند، دوشبانه روز بود که نخوابیده بودند...

نردهیک نیمروز مرد بلوچ از خواب پرید. فریاد زد :

– بهارک!

بهارک چشم گشود :

– چیه مرد بلوچ؟

مرد بلوچ از جایش برخاست، در چند قدمی یک شتر و دو مرد را دید : باندا و ناهوک را...

باندا تفناک بدست داشت و اولهی آن را بطرف مرد بلوچ گرفته بود، خودشید نیمروز کویر پر و بالش روی اولهی تفناک ریخته بود و برق میزد. بهارک از جایش برخاست – اضطراب، هیجان و وحشت در نگاهش بود زیرا که عشق از سر راهش گریخته

ارونقی کرمانی

بود واينك مرک بود ا

ناهوك گفت :

— پسر خاله ، بالاخره گيرت آوردیم !

بهارك گفت :

— او گناهی ندارد ، من دوستش داشتم . من همه را هش

آمدم !

باندا غرید :

— تو خفه شو !

بعد ، دومرد باهم نجوا کردند . حرفهای آن دورا هر دو
بلوج و بهارك نشنیدند ، از چی سخن می گفتند ؟ .. شاید از مرک
برای آندو دلداده .

ناهوك گفت :

— مرد بلوج تویک دزد هستی ، دزد ناموس و میدانی که

این لکه‌ی ننک را فقط خون می‌شود !

مرد بلوج ساکت و خونسرد ایستاده بود . بالای سر ش

خورشید نیمروز چون طشت داغی بود ... ولوله‌ی تفنک همچنان

برق میزد !

باندا دستش روی ماشه بود ، ناهوك گفت :

— منتظر چی هستی ، بکش !

باندا گفت :

— مینخواهم زجرش بدھم !

شب و هوس

ناهوك گفت :

— بهارك را من می کشم!

باندا گفت :

— نه . اورا نکش ، من اورا بخانه ميبرم . اورازنداني

ميکنم ، تا آخر عمر فجر ش ميدهم

ناهوك با خشم فرياد زد :

— نه ، اوهم باید کشته شود !

اما بعد نادم و پشيمان شد :

— حق با توست باندا... بعد در باده‌ی او تصميم ميگيريم!

بهارك بسوی آندو رفت ، باندا فرياد زد :

— جلوتر نيا ...

بهارك گفت :

— اول باید مرا بکشيد ،

مرد بلوج دست بخنجر ش برد . حالا دستش روی دسته‌ی

خنجر بود ، باندا غش غش خندید :

— مرد احمق !

بهارك گفت :

— برادر . بگذار ما برويم !

ناهوك فرياد زد :

— دختره‌ی بعجا... تو آبروی مارا بردی ، ديگر من د

مادرت نميتوانيم در ده زندگي کفيم .

ارونقی کرمانی

بهارک گفت :

- پس اورا بحال خودش بگذارید . من گناهکارم . مرا

بکشید !

دومرد بروی همدیگر نگریستند . مرد بلوچ بسوی آنان

گام برداشت ، خونسرد و آرام بود ، ناهوک گفت :

- جلوتر نیا ...

باندا گفت :

- بگذار بیا بد ...

دلوله‌ی تفنهک را بسویش گرفت . مرد بلوچ گفت :

- من از مرک نمیرسم ...

باندا فریاد نزد :

- ترا می‌کشم ...

بهارک سر بر گرداند . بسوی مرد بلوچ دوید ، خود را

روی پاهای او افکند :

- نه ، جلوتر نزو ، خواهش می‌کنم !

دستهاش را دور پاهای او حلقه زده بود :

- دوست دارم مرد بلوچ !

و میگریست !

ناهوک گفت :

- تو پیر مرد قهوه‌چی را کشتنی پسر خاله ، اگر ترا تحویل
ژاندارمه‌ها بدهم ، دارت میز نند !

شب و هوس

مرد بلوچ گفت :

ـ او یکی از آن چهار نفر بود ...

و باز بیاد آنشب لعنتی ۲۰ سال پیش افتاد ، چه شب بدی

بود آنشب ا

و با خشم فریاد زد :

ـ آنها پدرم را کشتنند ، مادرم را بر همه کردند ...

لعنتی ها

باندا گفت :

ـ و توهمند زن یکنفر را دزدیدی ؟

مرد بلوچ گفت :

ـ او زن تو نیست ، نامزدت بود ؟

باندا خنده دید :

ـ مگر فرق میکند . سزا ای تو مرک است !

مرد بلوچ فریاد زد :

ـ پس منتظر چی هستی ؟

ناهوك گفت :

ـ بکشن ! هردو را بکش !

مرد بلوچ گفت :

ـ ایند ختر گناهی ندارد ، من باعث شدم که او همراه من

بیاید . اورا ولش کنید !

بهاروک که دستها یش را بر پاهای او حلقه زده بود گشود ، از

جایش برخاست و گفت :

ارونقی کرمانی

- نه ، نه ، دروغ میگوید . من دنبال اوراه افتادم !

باندا گفت :

- برای من شیرین و فرهاد شده‌اند !

دختر بسوی برادرش دوید :

- ناھوک بما رحم کن !

مرد بلوچ گفت :

- اورا نکشید !

و خنجرش را کشید . در روشنائی خودشید نیمروز برقی زد .

باندا بحاشه فشار آورد ، صدای تفناک بر پیکر عریان کویر

سرخورد ، آن یک تفناک شکاری بود . ساقمه‌ها سر و صورت و

سینه‌ی مرد بلوچ را سوراخ کرد ، او چند لحظه تلو تلو

خورد و بعد بر زمین غلتید . اما بزودی از جایش برخاست ،

فریاد زد :

- ترا می‌کشم !

و درحالیکه هنوز خنجرش را بدبست داشت بسویش حمله برد ،

باندا تفناک را آماده کرده بود ...



ژاندارم پیر صدای تفناک را شنید ، از خواب پرید ، او و
ژاندارم جوان پشت تپه‌یی کوچک خوابیده بودند . شتابان خودش
را بالای تپه‌یی شنی رساند ... به آن سوی کویر نگریست و
شتابان پائین آمد :

شب و هوس

- بیدارشو رفیق ا

زاندارم جوان بر خاست:

- چی شده ؟

- باید راه بیفتیم ، لوله‌ی تفنگی در دور دست برق میزند ،
صدای آن را شنیدم .

دو زاندارم شتابزده راه افتادند . زاندارم جوان گفت :

- او تفنگ دارد ؟

- نمیدانم ، اما من صدایش را شنیدم . سایه‌هایی را هم
دیدم !

یکبار دیگر صدای تفنگ بلند شد . آن لحظه بی بود که مرد
بلوچ درحالیکه از سروصورت‌ش خون می‌چکید بدوسه متوجه باندا
رسیده بود . باندا ماشه را فشارداد . دود باروت بلند شد . چون
آتش جرقه‌ها زد ، ساچمه‌ها بار دیگر بر سروصورت و سینه‌ی مرد
بلوچ پاشید ... او زانو بر زمین زد اما در اینحال لوله‌ی تفنگ
باندا را با دست گرفت . لوله‌ی تفنگ داغ بود خیلی داغ !

باندا آن را رها نکرد . مرد بلوچ او را بسوی خود کشید ،
باندا بر زمین غلتید و در این لحظه مرد بلوچ خنجرش را تا دسته
در سینه‌ی او فروبرد ... و باز در همین لحظه بود که مرد بلوچ از
پشت سر سوزشی در سینه‌ی خود احساس کرد .. بزحمت سر
بر گرداند ... ناهوک را دید و بعد بهارک را که چنک بسروصورت
برادرش میزد و فریاد می‌کشید :

- بیشتر ف !

ارونقی کرمانی

مرد بلوچ دستهایش را بسوی بهارک دراز کرد . احساس می کرد نوک خنجر دارد از سینه اش سردرمی آورد، آهسته گفت :

- بهارک !

و بر زمین افتاد ...

بهارک خود را بروی او انداخت :

- مرد بلوچ ! ...

ولی او چشم‌انش بخورشید نیمروز کویر خیره گشته بود .
و در کنار او جسد آغشته بخون باندا بود که هنوز خنجر
به قلبش بود و از کناره آن خون بیرون میزد !

بهارک بارها و بارها بر چهره خونین مرد بلوچ بوسه
زد . بوسه‌ها و بازهم بوسه‌ها !

- مرد بلوچ بلند شو ... تو می گفتی که ۵ روز بعد به آبادی
خواهیم رسید ، پاشو عزیزم ، تو دلت بچه می خواست ، چقدر
عجله داشتی که من چندتا بچه بزایم !
و بعد چون دیوانه‌ها از جایش بر خاست . بسوی برادرش

دوید :

- ترا می کشم بدجنس ! تونا مرد هستی . قواز پشت سر
با خنجر اورا کشته !
و با مشتهایش بر سینه‌ی او کوفت ... ناهوک اورا بسوئی
هول داد و فریاد زد :

- دختره‌ی بیحبا ، این منم که ترا هم می کشم !

بهارک گفت :

شب و هوس

از خدامی خواهم. زود باش، اگر تو اینکار را نکنی،
من خودم را می‌کشم.
وبسوی جسد باندا دوید، دسته خونین خنجر را گرفت و
آن را از سینه‌ی او بیرون کشید، خون از جای نخم جوشید و
فوران زد و روی شن‌های داغ پاشید...
او بسوی برادرش حمله برد. خنجر خونین بدستش بود،
اما ناهوک مج دست او را گرفت، خنجر را از دستش بدرآورد و
سیلی محکمی بین گوش او زد:

ـ دختر هر زه!
و در این لحظه بود که سروکله‌ی ژاندارمها پیدا شد...
ژاندارم پیر فریاد زد:

ـ آنجا چه خبر است...
ناهوک سر بلند کرد، آنهارا دید، نزدیک شد، نزدیک
و باز هم نزدیکتر... ژاندارمها تفنگ‌های خود را بست گرفته بودند.
دوان دوان می‌آمدند. وقتی دقایقی بعد به آنجا رسیدند، ژاندارم
پیر به جسد‌های خونین نگریست و گفت:
ـ باز هم جنایت!

ـ دختر زیبائی را دید که موهای سرش آغشته بخون بود، زارزار
می‌گریست و بر چهره‌ی خونین یک مرد بوسه میزد...
ژاندارمها آندو را همراه برداشتند. آندوتای دیگر را
نمی‌توانستند همراه پیرند زیرا که مرده بودند... دختر فریاد
میزد:

ارونقی کرمانی

— ولن کنید . من باید در کنار او باشم و در کنار او بعیرم اما ژاندارها توجهی به حرفهای او نداشتند ... دستهای ناهوک را بسته بودند و دختر را سوار بر شتر کرده بودند ... او سخت می گریست :

— شمارا بخدا بگذارید من در کنار او باشم !
آنان از کویر باز می گشتنند .

و چون غروب فرا رسید دختر آن دیدید :

— شب می گریزم ، بسوی او میروم . او منتظرم است
و شب فرا رسید ... ژاندارها برای باز گشت عجله داشتند
ونخوا بینند . تا سحر راه رفتهند ... سحر که شد تا نیمروز ده
سپردند و نیمروز ژاندارم پیر دستور استراحت داد ... و باز برآه
افتادند ، شب دوم هر چهار نفر خسته بودند ، ژاندارم پیر گفت :

— ساعتی می خوابیم !
و دستور داد که همکارش کشیک بدهد . بهارک هر لحظه منتظر
بود .. دید که او دارد چرت میزند ، بعد خوابش بردا و آرام
از جایش برخاست ، از آن نقطه دور شد ... و شروع بدویدن
کرد .

... او بسوی او میرفت ، بسوی دلدارش !

در این دوروز به ژاندارها خیلی حرفها زده بود :

— او نمرده است و منتظر من است !

— میروم در کنار او خود را بکشم !

— من بی او نمی توانم زندگی کنم !

شب و هوس

— بـهـش قول داده ام بـچـه بـزـایـم ! ... خـیـلـی بـچـه !
ژـانـدارـم پـیر اـز خـوـاب بـیدـار شـد ، دـید هـمـکـارـش بـخـوـاب
رفـتـه است . اوـرا بـیدـارـکـرد :

— رـفـیـق ؟
ونـاـگـهـان فـرـیـادـ زـد :
— دـخـتر .. كـجـا رـفـتـه ؟

چـند شـبـانـه روـزـدـنـیـال اوـدرـکـوـیرـ گـشـتـنـد . حتـیـ دـوـسـهـ بـارـ بهـ آـنجـا
رفـتـنـدـ کـه جـسـدـ مـرـدـ بـلـوـچـ وـ بـانـداـ اـفـتـادـ بـودـ اـمـاـ اوـراـ نـیـاـفـتـنـدـ ،
آـنـانـ باـزـ گـشـتـنـدـ . اـزـ آـنـ رـوزـ ، اـفـسـانـهـیـ زـادـهـ شـدـ . وـ
ایـنـ اـفـسـانـهـ درـ آـبـادـیـهـایـ اـطـرـافـ کـوـیرـ بـکـوشـ هـمـهـ رسـیدـ ، هـرـ کـسـ
آنـ رـاـ بـنـحـوـیـ تـعـرـیـفـ کـرـدـ ، مـطـابـقـ ذـوقـ وـسـلـیـقـهـیـ خـودـشـ ...
اماـ هـمـهـ درـ پـایـانـ اـیـنـ اـفـسـانـهـ عـقـیدـهـ دـارـنـدـ :

— دـخـترـیـ بـدـنـیـالـ مـعـشـوـقـشـ درـ کـوـیرـ شـرـ گـرـدانـ استـ .

پـایـانـ

آثار نویسنده این کتاب که
بوسیله کاتون معرفت منتشر شده

- | | |
|---------|---------------------------------|
| ۴۰ ریال | ۱ - آواره |
| ۳۵ ریال | ۲ - فرزندان شیطان |
| ۶۰ ریال | ۳ - شهر باران (۲ جلد) |
| ۷۰ ریال | ۴ - شبی که سحر نداشت (۲ جلد) |
| ۳۰ ریال | ۵ - زورق طلائی |
| ۳۰ ریال | ۶ - امشب دختری میمیرد |
| ۲۰ ریال | ۷ - خروس چهل تاج |
| ۲۵ ریال | ۸ - عشق دلک |
| ۳۰ ریال | ۹ - شیطان در میز ند |
| ۴۵ ریال | ۱۰ - دلهره |
| ۲۰ ریال | ۱۱ - ساعات نامیدی |
| ۳۵ ریال | ۱۲ - یک آدمکش اجاره داده می‌شود |
| ۳۰ ریال | ۱۳ - گرینز پا |
| ۳۰ ریال | ۱۴ - گلایل وحشی |
| ۲۵ ریال | ۱۵ - نفرین |
| ۲۰ ریال | ۱۶ - گفشن پاشنه بلند |
| ۳۵ ریال | ۱۷ - بابانان داد |
| ۳۰ ریال | ۱۸ - شب وهوس |

